

ناقا (کوسه آب شیرین)



نوشتہ : س . ا . میر یوسفی

« بسم الله الرحمن الرحيم »

ناقا

(کوسه آب شیرین)

نوشتہ : سید ابوطالب میر یوسفی

ناقا (کوسه آب شیرین) / نوشته ابوطالب
میریوسفی. — تهران: ابوطالب میریوسفی، ۱۳۸۱.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا .
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ . الف. عنوان.
ب. عنوان: کوسه آب شیرین.

PIR ۸۲۲۳ / ۵۶۸۵ ن
۱۳۸۱

ሙሉ - የሚለው

کتابخانه ملی ایران

نام کتاب : ناقا

نویسنده: سید ابوطالب میر یوسفی

چاپ اول

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

ISBN 964-06-1031-3 شماره شایک: ۳-۱۰۳۱-۰۶-۹۶۴-۰۶-۱۰۳۱-۳

شماره ثبت وزارت ارشاد : ۸۱۰۲۰۲۱۰۴۷

بسم الله النور

سرخی ابرها و خورشید در حال غروب جلوه زیبایی به رود خانه زرینه رود که اسم محلی آن جیغاتی بود ، داده بود و من محو تماشای آن بودم که دوستم صادق گفت: ول کن ابوالفضل ، بابا این کار خیلی خطرناکه .

- چه خطری ؟ مگه می خوایم اقیانوسو طی کنیم .

- باز اگه یه قایق بود یه چیزی ، اما با این تخته پاره ها ...

حرفش را قطع کردم و به تندی گفتم : اگه می خوای نیای نیا ، چرا بهانه میاری ؟

تا دیروز که می گفتی این کلکو خوب درست کردیم .

- حالا چرا شب حرکت کنیم ، چرا فردا صبح نریم ؟

- برای این که پس فردا باید دوباره با بچه های کلاس سر و کله بزنیم . کمی مکث کردم و اضافه کردم : خُب تقصیر تو بود دیگه ، اگه سه ساعت پیش می اومدی سه چهار ساعت راه رو امروز می رفتیم . شب رو کنار رودخونه می خوابیدیم فردا هم پنج شش ساعت از صبح که حرکت می کردیم به ارومیه می رسیدیم . دیر اومدی می گی شبه حرکت نکنیم ، حالا هم خیلی دیر نشده ، یکی دو ساعتی به تاریکی مونده ، می تونیم دو ساعت از راه رو کم کنیم .

صادق سری به تأسف تکان داد و گفت : من نمی یام .

- بگو می ترسی . از اولش هم می دونستم تو بیا نیستی .

- بابا مثلاً تو معلمی ، باید با علم روز حرکت کنی . با چند تیکه چوب و دو تا توپ که نمی شه سفر آبی کرد .

- چه سفر آبی ؟ می خوایم تو رودخونه حرکت کنیم . هر وقت هم مشکل پیش اومد میایم کنار رودخونه .

- به هر حال به نظر من عاقلانه نیست .

در حالی که از دست صادق ناراحت شده بودم فکر کردم که شاید حق با او باشد. اما کله شقی همیشگیمن مانع از قبول حرف او شد.

— من که می رَم حالا یا با تو یا بی تو. کمی مکث کردم و بعد با لبخند اضافه کردم: بیا، سفر خوبی می شه ها.

صادق جوابی نداد و به سمت مخالف من حرکت کرد.

من هم با عصبانیت روی کلک پریدم و با تخته ای که به عنوان پارو آورده بودم کلک را به وسط رودخانه بردم. جریان آب خود به خود مرا به جلو حرکت داد. با تخته ای که در دستم بود کنترل کلک را به دست گرفتم.

بهتر است کمی به عقب برگردم تا علت بودنم در میاندوآب مشخصتر شود. نام من ابوالفضل مونسی است و ۴۰ سال سن دارم. ماجرائی که می خواهم بازگو کنم مربوط می شود به ۱۵ سال پیش، یعنی ۱۳ سال قبل از انقلاب شکوهمند اسلامی، وقتی که هنوز رژیم، طاغوتی بود و امام بزرگوارمون تازه از ایران تبعید شده بودند.

البته من آن وقتها اطلاعی از اوضاع سیاسی کشور نداشتم. ۲۵ سال سن داشتم و دو سالی می شد که در آموزش و پرورش به عنوان معلم ابتدائی مشغول به کار شده بودم.

این دو سال را در مدرسهٔ روشنگر منطقهٔ طرشت تهران به عنوان معلم کلاس چهارم دبستان مشغول به کار بودم. سرم توی لاک خودم بود و از شغلم راضی بودم.

هر روز را با علاقه از خانه که فاصلهٔ چندانی از مدرسه نداشت به سرکار می رفتم و خوشحال بودم که کاری فرهنگی دارم و تنها تفریحم این بود که جمعه ها با دوستانم به کوه بروم. گاهی امامزاده داوود علیه السلام می رفتم، گاهی هم در بند، که البته آن وقتها بسیار خلوت بود. خیلی هم به ندرت پیش می آمد که با دوستم غلام که عمویش اسب داشت، برای اسب سواری

می رفتیم .

به هر ترتیب یک زندگی ساده و معمولی داشتم . با مادر پیرم در خانه پدرم ، که چند سالی می شد به رحمت خدا رفته بود و در زمان حیاتش جزو هیأت اُمناء تکیه حسینی طرشت بود ، زندگی می کردم .

تا آن روز که مسیر زندگی من تغییر کرد .

آن روز که اواسط زمستان و نزدیک امتحانهای ثلث دوم بود ، ساعت ۹ صبح مشغول گفتن دیکته به بچه ها بودم که در کلاس زده شد .
گفتم : بفرمایید .

- آقای مونسى ، تلفن کارتون داره .

این صدای مش نادر ، سرایدار مدرسه بود که از پشت در شنیده شد .

گفتم : خیلی ممنون مش نادر ، الان میام .

رو به مبصر کلاس کردم و گفتم : حواست به بچه ها باشه شلوغ نکنن ، و از کلاس خارج شدم . مش نادر کمی جلوتر از من در حال رفتن به آبدارخانه بود به سرعت خود را به او رساندم .

- کیه مش نادر ؟

- نمى دونم آقا .

با این فکر که چه کسی با من کار دارد ، در زده و وارد دفتر شدم .

معلم جدیدی که یک ماه بیشتر نبود وارد مدرسه روشنک شده بود و معلم کلاس پنجم بود ، جلوی پنجره رو به سمت حیاط و پشت به من ایستاده بود .
از مدیر پرسیدم : آقای جمشیدی با من کار دارن ؟

جمشیدی با ترشرویى گفت : بله آقا تلفن با شما کار دارن .

به سمت تلفن رفتم .

جمشیدی با همان ترشرویى گفت : در ضمن اینجا مدرسه است ، وقت

تدریس که نباید تلفن کنن .

از حرفش ناراحت شدم ، اما به رو نیاوردم و تلفن را برداشتم .
 - بله بفرمایید .

از آنطرف تلفن ، صدای پسر داییم را که تازه به خدمت سربازی رفته بود
 شناختم .

سعی کردم به آرامی صحبت کنم .

- چطوری علی جان ، کجا افتادی ؟

- عجب شیر .

- جات خوبه ؟

- خیلی سرده پسر عمه .

- زود تموم می شه . مام سربازی کردیم ، مثل یه چشم بهم زدنه .

- برا من که هر چی چشم بهم می زنم تموم نمی شه .

در حالی که زیر چشمی به آقای جمیشدی نگاه می کردم به آرامی گفتم :

علی جان کاری چیزی داری زود بگو ، اینجا اوضاع زیاد خوب نیست .

- کاری ندارم پسر عمه ، خواستم به مادرم بگی جام خوبه ، نگران نباشه .

نامه ام نوشتم چند روز دیگه می رسه .

می خواستم حرفی بزنم که صدای آقای جمیشدی بلند شد که : این که

نمی شه هر چی دلتون بخواد بگین .

با تعجب گفتم : بله ؟

- شما تلفنتونو صحبت کنین ، با شما نیستم .

معلم جدید که نامش محمدی بود ، با صدایی آرام و متین گفت : بنده هر

چی دلم خواسته نگفتم ، زنگ دینی بوده ، حرف مسائل دینی زدم .

- شما باید فقط هر چی تو کتابه بگین ، نه بیشتر .

- کتابا ناقصه ، باید مسائل دین رو به بچه ها یاد داد .

- وظیفه شما همون چیزیه که آموزش و پرورش مشخص کرده و چیزی که

اداره مشخص کرده ، تو کتابا نوشته شده .

- مگه من چی گفتم که خارج از وظیفم بوده و شما باید یادآوری کنید .
جمشیدی در حالی که سرخ شده بود تقریباً با فریاد گفت : کجای کتابای
کلاس پنجم راجب عاشورا نوشته که شما حرفشو می زنید .

محمدی با عصبانیت نگاهی به جمشیدی انداخت و در حالی که سعی می کرد
خشم خود را فرو برد ، با لحنی بسیار آرام گفت : برادر من ، عاشورا تو خون
شیعه است . حرف زدن راجب امام حسین علیه السلام ، از کسی اجازه گرفتن
نمی خواد . و با لبخند افزود : مگه شما شیعه نیستی ؟

جمشیدی با فریاد گفت : بله که هستم ، اما عاشورا یه روزه تو محرم ، بقیه
روزا ربطی به اون نداره .

محمدی هم صدایش را بلند کرد که : یعنی چه ، یعنی ما یه روز یا حسین
یا حسین بگیم بقیه سالو غافل باشیم ، کل یوم عاشورا و کل ارض
کرب و بلا . همه روزها برای شیعه عاشوراست و این که بدونه امامش برای
چی شهید شد و از ما چی می خواد .

جمشیدی با خشم به سمت محمدی می رفت که من سرعت با پسر دائمی
خداحافظی کردم و جلو رفتم تا جلوی جمشیدی را بگیرم اما کار از کار
گذشته بود و او سیلی محکمی به گوش محمدی نواخت .

محمدی که جثه کوچکی داشت روی صندلی افتاد و جمشیدی که بسیار هم
تنومند بود لبخندی از سر غرور زد .

من از این رفتار او ناراحت شدم و گفتم : آقای جمشیدی این چه طرز برخورد
با یه معلمه .

- تو دیگه نمی خواد فضولی کنی . و با کمی عصبانیت ادامه داد : برو سر
کلاست .

- درست صحبت کن مثلاً شما مدیری .

جمشیدی که هنوز عصبانی بود جلو من آمد . فکر کردم شاید در گوش من هم بزند قبل از هر اقدام او ، وی را هل دادم و او بشدت به زمین افتاد ، سرعت بلند شد و به طرف من آمد .

محمدی بلند شد و بین ما ایستاد ، دست مرا گرفت و گفت : شما خودتونو تو دردسر نیندازید و مرا به سمت در دفتر کشید .

جمشیدی پشت سر ما داد زد : می دونم چه بلایی سرتون بیارم .

با محمدی وارد حیاط شدیم ، او به سمت شیر آب رفت و آبی به صورت زد .

پرسیدم : موضوع چیه ، چرا آقای جمشیدی با شما تندی می کنه ؟

- مسئله اون نیست . تو مدارس قبل هم برا من مشکل پیش آوردن . اینا می خوان به بچه ها دین داری رو یاد ندیم بلکه فقط و فقط مطیع بودن از سلطنت رو یاد بدیم .

دورادور شنیده بودم که اگر از سلطنت بد بگیم مشکل ساز خواهد شد ، به سرعت گفتم آقای محمدی از سلطنت چیزی نگو مشکل سازی می کنه .

محمدی لبخندی زد و گفت : نگران نباشید بنده قصد ندارم شما را در دردسر بیندازم همینطور خودم را ، بلکه حرفم سر مسائل دین است . آقای جمشیدی می فرمایند چرا بنده راجب مسائل شرعی و حجاب برای دختر خانم های کلاس پنجم و راجب عاشوراء برای آقا پسرهای کلاس پنجم گفتم - خُب حالا اگه نگید چی می شه ؟

محمدی نگاه تندی به من انداخت و گفت : برادر من دارن دین رو از بین می برن ، بی بند و باری رو در جوانان دارن زیاد می کنن و تعصبات دینی رو کم . وظیفه هر مسلمانیه که نذاره این حادثه اتفاق بیفته .

با کمی دلخوری گفتم : یعنی چی کار کنیم ، خودمونو تو دردسر بیندازیم ؟

- نه ، حداقل منطق دین رو یاد جوونا بدیم که خودشون راه رو از چاه تشخیص بدن و به حرف کله گنده ها راجب بی دینی یا دین درباری گوش ندن

- منطق دین چیه دیگه ؟

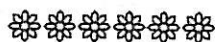
- البته این کلمه رو که من می گم ، منظورم اینه که ما یک سری واجبات و حرام و حلال داریم که خُب این قطعیه ، هر چند کمتر ترویج می شه . اما یه سری هم مسائلی داریم که مراجع تقلید در رساله برای ما مشخص کردن . اما تعدادی هم مسائل هست که در جایی مندرج نشده و تعدادی علماء درباری با گفتن این که اسلام اینو می خواد یا اونو نمی خواد ، خودشونو راحت می کنن و برخی از مردم هم بدون اطلاع قبول می کنن ، بدون هیچ سندی . در حالی که اینا باید برا حرفاشون سند داشته باشن یا از قران کریم یا احادیث و روایات معتبر از ائمه معصوم علیهم السلام . « و به فرمایش امام موسی بن جعفر علیه السلام : خداوند برای بشر دو حجت و راهنما قرار داده ، یکی عقل و دیگری پیامبر . عقل پیامبری است از درون و پیامبر ، عقلی است از بیرون »

منطق دینی این علماء درباری یا خود رژیم رو و گناه کردنو ، نه عقل قبول می کنه ، نه فرمایشات قرآن و ائمه علیهم السلام .

احساس می کردم درک این حرفها کمی برام سنگینه . با شرمندگی گفتم : حالا این حرفا رو ول کن ما چاکر ائمه معصوم علیهم السلام هم هستیم ، بابامونم که به ما یاد داده همیشه نوکر امام حسین علیه السلام باشیم . تو تکیه هم هر کاری از دستمون بریاد انجام می دیم . شما رو به خدا ، شما هم یه کاری نکن که برات دردرس درست بشه . بالأخره تو این یه ماهی که شما رو می شناسیم خیلی به شما علاقمند شدیم .

- دردرس که درست شد خدا کنه برای شما مشکلی پیش نیاد .

محمدی پس از گفتن این حرف از من دور شد و به سمت کلاس خود حرکت کرد . من هم در حالی که سؤالهای بی جوابی در ذهنم شکل گرفته بود به سمت کلاس حرکت کردم .



- ابوالفضل ، ابوالفضل .

این صدای مادرم بود که مرا بیدار می کرد .

- چند دقیقه دیگه پا می شم .

- پاشو پسرم نمازتو بخون نون نداریم قبل از مدرسه برو چند تا نون بخر .

- چشم مادر .

بلند شدم و چشمانم را مالیدم ، ده دقیقه بعد در صف نانوايي سنگگ بودم .

نوبتم که شد دو تا نان خشخاشي گرفته و به سمت خانه حرکت کردم در راه

خانه بسیار به حرفهای آقای محمدی می اندیشیدم با خود تصمیم گرفتم

زود تر بروم تا کمی با او صحبت کنم .

آنروز که سه شنبه بود آقای محمدی نیامد و کلاس پنجم را خود جمشیدی

مدیر مدرسه چرخاند . چهارشنبه نیز نیامد و در مدرسه شایعاتی سر گرفتار

شدن او شکل گرفت . من و بچه ها مشغول تمرین ریاضی بودیم که مش

نادر به سراغ من آمد و گفت آقای جمشیدی با من کار دارد .

به دفتر نزدیک شدم و در زدم جمشیدی گفت : بفرمایید ، وارد شدم .

جمشیدی نگاهی به کاغذی بود که در دست داشت .

- بله آقای جمشیدی امری بود ؟

سرش را بلند کرد و با نگاه موزیانه ای گفت : آقای مونسى این حکم برای

شماست . جلو رفتم و حکم را گرفتم نگاهی به آن انداخته با تعجب پرسیدم:

انتقال به میاندوآب ؟

- بله آقای مونسى بنده از انتقال شما بسیار ناراحت شدم ولی خب چاره ای

نیست ، دستور از اداره است .

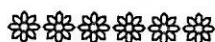
خودم را روی صندلی انداختم و دوباره به حکم نگاه کردم ؛ به دبیرستان

باختر واقع در خیابان آتش نشانی شهرستان میاندوآب .

نگاهی به جمشیدی که لبخندی بر لب داشت انداختم ، احساس می کردم

نیامدن محمدی و انتقال من به میاندوآب زیر سر اوست .
 جمشیدی لبخندی زد و گفت : اتفاقاً برای شما بهتره ، شما الآن جوونید و
 مجرد ، دو سال می رین شهرستان و بعد برمی گردین تهران ، غصه نخورین تا
 چشم بهم بزنید تموم می شه .

پشت سر این حرف خنده معنی داری کرد ، می دونستم که بحث با او به
 نتیجه نخواهد رسید و حتی ممکن بود وضعم را بدتر کند .



اول زمستان سال ۱۳۴۳ بود که بعد از خداحافظی با مادر پیرم که به دائم
 سپرده بودم مراقبش باشد عازم میاندوآب شدم . تا آنروز دورترین جایی که
 رفته بودم کرج بود . دوران سربازیم نیز در تهران بودم .
 از شهرستان زنجان که گذشتم سرمای آذربایجان شروع شد .

اتوبوس ما فاقد بخاری بود و سرمای شدیدی در داخل اتوبوس حاکم بود ، من
 که تصور چنین سرمایی را نمی کردم و لباسهای چندان گرمی نپوشیده بودم
 یقه کتم را بالا دادم تا کمی گرم شوم .

مسافرین دیگر که اکثراً میاندوآبی بودند با لباسهای گرمی که به تن داشتند به
 خواب فرو رفته بودند ، اما من هر کاری می کردم خوابم نمی برد .

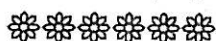
نزدیک صبح بود که از شدت خستگی چشمانم روی هم افتاد . هنوز چند
 دقیقه نگذشته بود که اتوبوس ایستاد . عده ای از مسافران پیاده شدند تا علت
 توقف را بدانند من نیز همراه آنان پیاده شدم .

چند کیلومتر ماشینها پشت سر هم ایستاده بودند و علت این توقف ریزش
 بهمن در جاده بود و همه منتظر بودند تا لودری از پلیس راه برای باز کردن
 جاده بیاید . به سرعت به داخل اتوبوس برگشتیم با اینکه نزدیک بناب بودیم
 اما حدود سه ساعت طول کشید تا از مراغه لودری بیاید و بهمن را کنار بزند ،
 دو ساعت هم طول کشید تا لودرکارش تمام شود ، در این مدت عده ای با
 آتش زدن لاستیکهای فرسوده کنار خیابان خود را گرم می کردند . اما من

که در اتوبوس از سرما خشکم زده بود نمیدانستم چکار کنم . دستانم چنان سرد بودند که وقتی می خواستم با بخار دهانم گرمشان کنم بشدت درد می کرد و تیر می کشید ، شدیدترین سرمایی بود که در طول زندگیم دیده بودم .

ساعت ۹ صبح بود که اتوبوس دوباره به حرکت افتاد . تعدادی از ماشینها دیگر روشن نمی شدند و راننده هایشان کاپوتهای آنها را بالا زده بودند و مشغول بررسی بودند .

به کوهها و دشتهایی که از آنها می گذشتم نگاه کردم و بدون توجه به زیبایی بی نظیر آنها ، دردل شروع به ناسزا گفتن به جمشیدی کردم . نزدیکیهای ظهر بود که خود را به دبستان باختر معرفی کردم ، سپس به مسافرخانه ای برای استراحت رفتم .



دو ماه بیشتر از اقامتم در میاندوآب نمی گذشت و من در آن مدت توانسته بودم با تمام معلمین که بسیار صمیمی و مهربان بودند رابطه خوبی برقرار کنم . تمام تعطیلات عید را در تهران گذرانده بودم و با انرژی مضاعفی در میاندوآب کارم را ادامه می دادم .

بعد از مدرسه معمولاً گشتی در شهر می زدم . گاه گاهی برای ماهیگیری کنار رود خانهٔ زرینه رود می رفتم اما معمولاً موفق به صید ماهی نمی شدم چون در این کار ، بسیار بی استعداد بودم . یکی از روزهایی که از رودخانه دست خالی برمی گشتم در قسمتی از پیاده رو در خیابان آتش نشانی رضا آخر شاگرد کلاس چهارم که از شاگردان خود من بود نظرم را جلب کرد او و پدرش مشغول تکه کردن چیزی بودند که بی شباهت به ماهی نبود ، اما آنقدر بزرگ بود که باورم نشد که ماهی است .

جلوتر رفتم رضا اخگر با دیدن من سلام کرد و من جوابش را دادم . به ترکی به پدرش چیزهایی گفت که او نیز با احترام به زبان فارسی اما با لهجهٔ شدید

ترکی با من سلام و احوالپرسی کرد . نگاهی به ماهی روی زمین انداختم حدود یک متر بلندی آن و شاید ۲۰ کیلوگرم وزن داشت ، این ماهی به رنگ قهوه ای سوخته با سری بشدت بزرگ و دهانی که از سرش نیز بزرگتر می نمود در کنار خیابان در حال تکه شدن توسط پدر رضا بود .

- آقای اخگر این چیه ماهیه ؟

- آری آقایی موألم ناقدی .

- این خیلی بزرگه از کجا آوردین ؟ رضا که می دانست پدرش زیاد نمی تواند فارسی صحبت کند ، گفت : آقای معلم شغل پدرم ماهیگیریه این ناچارم از جیغاتی گرفته .

می دانستم که جیغاتی اسم محلی زرینه رود است .

با تعجب پرسیدم مگه همچین ماهیهایی هم این رود خونه داره .

- بله آقا از این بزرگتر هم داره اینا ناقان ماهی معمولی نیستند .

پدر رضا با لبخند بدنبال حرف پدرش گفت : آقای موألم هیچ گابیل شماری نداری .

با لبخند به او گفتم : آقای اخگر من یه رگم تُرکه بابام ترک بوده ، ترکی صحبت کنین ، راحت باشین من می فهمم .

پدر رضا خندید و گفت : هرنه سیز بویوراسوز آقا موألم ، یعنی هر چی شما بفرمائید آقای معلم . فکر کردم بهتر است بیشتر از این مزاحم کار آنها نشوم ، گفتم : یاشیاسوز ؛ و بعد از خداحافظی به طرف خانه ای که در همان خیابان اجاره کرده بودم حرکت کردم .

با خود می اندیشیدم این ماهی بیشتر از اینکه ماهی باشد کوسه بود ، یک عکس گربه ماهی را دیده بودم ، البته شباهت زیادی به گربه ماهی یا سگ ماهی های در رودخانه های کوچک داشت با این تفاوت که « ناقا » بسیار بزرگ دارای دندانهای تیز و دمی یک شاخ بود . پس از خواندن نماز و خوردن

شام و مروری بر درس روز بعد ، در اتاق خود دراز کشیدم و به ناقایی که دیده بودم اندیشیدم ، چشمانم سنگین شده به خواب عمیقی فرو رفتم . تا صبح خوابهای آشفته زیادی دیدم که در هر کدام آن خوابها ناقا به نوعی دخالت داشت .

گاه با دندانهای تیزش پایم را می گرفت ، گاه با دمش به صورتم می زد و گاه نیز به سرعت در رودخانه به دنبال می آمد .

خلاصه حسابی کابوس دیدم . صبح روز بعد دیگر خبری از افکار دیشبم نبود و فقط فکر این بودم که در مدرسه به وظیفه ام درست عمل کنم و دروسی که قرار است هفته آینده امتحان بگیرم ، به بچه ها تعلیم کنم و روز امتحان قوه ثلث سوم را یادآوری کنم .

- سلام آقای مونسى .

این صدای صادق معلم کلاس سوم بود که البته بهترین دوستم در آن دبستان نیز بود .

- سلام آقا صادق .

در حالی که به سمت دفتر می رفتیم ، صادق پرسید : سفر آیت چی شد ، کریستف کلمب !

در حالی که می خندیدم گفتم : پیشنهاد که مال تو بود ، مارکوپولو !!

- بابا ما به شوخی کردیم ، تو چرا جدی گرفتی .

- اما من این کارو می کنم ، همین پنج شنبه .

دوستم صادق که مدت زیادی بود از مراغه برای تدریس به میاندوآب آمده بود برایم تعریف کرده بود که بوسیله یک تویوپ که رویش تخته هائی بسته بود برای ماهی گیری به قسمت های بکری از رودخانه رفته و من بسیار وسوسه شده بودم .

کلکی بزرگتر از چیزی که او درست کرده درست کنیم تا بتوانیم توسط

رودخانه زرينه رود به درياچه اروميه برسيم . طبق محاسبات نه چندان دقيق من ، اگر آب باعث حرکت ما می شد ، مدت ده يازده ساعت ، اين مسير طول می کشيد . البته با توجه به استراحت هائی که در کنار رود خانه انجام می داديم صادق هم قبول کرده بود و به کمک هم در باغ يکی از شاگردانم که در کنار رودخانه قرار داشت کلکی درست کرده بوديم قرار بود پنج شنبه ساعت ۴ بعد از ظهر حرکت کنيم تا وقتی که هوا تاريک شود شب را در کنار رودخانه بگذرانيم و صبح جمعه تا ظهر به درياچه برسيم و پس از کمی گردش با ماشين به مياندوآب برگرديم .

کلکی که ساخته بوديم متشکل بود از مقداری تنه خشک درخت تبريزی که در بلندی دو متر با طناب بهم بسته شده بود و عرض آن نيز در حدود يک متر و نيم بود . از زير چوبها نيز دو تويوپ کاميون به کلک بسته شده بود که روی هم رفته کلک محکمی بود که احتمال فرو رفتن آن در آب بسيار کم بود اما در عين حال کنترل آن نيز بوسيله تکه ای تخته بسيار سخت بود .

پنج شنبه آن هفته همان روزی بود که داستان را از آنجا آغاز کرده بودم . وسايلي که من در اختيار داشتم بسيار کم بود و شامل مقداری وسايل ماهی گيری ، يک کارد شکار ، چند کبريت ، مقداری نان و سيب زمينی و مقداری طناب و يک پتو که داخل ساکی پارچه ای گذاشته بودم . و يک فانوس .

از اينکه صادق نيامده بود احساس ناراحتی می کردم اما نمی دانستم سفری که در پيش گرفته بودم ، آيا عاقلانه است يا نه . البته از رودخانه نمی ترسيدم چون شناگری ماهر بودم اما نداشتن حتی يک همراه در کنار خود کمی از هيجان سفر برايم کاسته بود .

از بچگی به ماجراجوئی وديدن جاهاي ناشناخته علاقه داشتم .

کلاس پنجم که بودم ، يک روز برای اردوی دانش آموزی از طرف مدرسه ،

کلاس پنجمی ها را به کرج بردند برای ديدن رودخانه کرج .

من در یک فرصت که ناظممان آقای خاکباز حواشش نبود از بچه ها جدا شدم و به سمت کوهها حرکت کردم می خواستم غاری پیدا کنم تا ببینم آیا داستان هایی که مادرم از دیوها و غولها می گوید حقیقت دارد یا نه . دل نترسی هم داشتم . مدتی که از گروه دور شدم به چیزی شبیه غار رسیدم البته آن غار نبود بلکه چوپان ها برای گوسفندان درست کرده بودند ، برای محافظت از باد و باران . وارد آن فرورفتگی شدم و نشستم در رؤیای خود مبارزه با دیوها را می دیدم . غافل از آنکه ناظم مدرسه و بچه های دیگر که متوجه نبودن من شده بودند به دنبالم در مسیر رودخانه می گردند .

بعدها بچه ها گفتند آقای خاکباز فکر می کرد که شاید من در آب افتاده ام و با همه بچه ها شروع به گشتن دنبال من کرده بودند و آن روز اردو آن طور گذشت . وقتی من با کلی تمشک که چیده بودم پیش بقیه برگشتم و خاکباز مرا دید با خشم به من نزدیک شد و من هم که دیدم اوضاع خراب است تمشکها را به زمین ریختم و دوباره به سمت کوه دویدم ، خاکباز هم به دنبال من تا اینکه نفسش بند آمد و با التماس از من خواست که برگردم و قول داد با من کاری نداشته باشد و البته به قولش نیز عمل کرد و آنروز با من کاری نداشت . اما فردای آنروز پرونده ام را به دستم داد و مرا از مدرسه اخراج کردند . خدا رحمت کند پدربزرگم را ، او آمد و ریش گرو گذاشت تا دوباره در مدرسه ، راهم دادند .

البته ماجراهای زیادی در دوران بچگی و نوجوانی برایم اتفاق افتاد که بی خطرترینشان همین بود که تعریف کردم .

روی کلک نشسته بودم و سعی می کردم مسیر حرکتم درست از وسط رودخانه باشد تا به سرعت حرکت کنم . البته زرينه رود شدت حرکت نداشت و آب به آرامی کلک را می برد ، اما در قسمتهایی از آن که شیب رودخانه بیشتر بود ، سرعت حرکت کلک بیشتر می شد و من ناگزیر

باید می ایستادم تا بتوانم آن را کنترل کنم .

دو ساعتی که گذشت تاریکی بر رودخانه و محیط مستولی شد . نیم ساعتی می گذشت که از چراغ های میاندوآب که به نقاط بسیار کوچکی ولی نورانی شبیه بود ، گذشته بودم و اینک تنها نور فانوسهایی که در اطاقهای گلی مزارع بود سوسو می زد .

با خود اندیشیدم داخل هر کدام از خانه ها چراغی هست که به این کوچکی دیده می شود . شهری که از او دور شده ام آنقدر کوچک می نمود که می شد فهمید آدمهایی که در آن زندگی می کنند چقدر کوچکتر هستند و از این فاصله گویی وجود ندارند . این در مقیاس با کشور و قاره و کره زمین دیگر بسیار ناچیز می نمود و اگر بخواهیم از بالاتر نگاه کنیم و در مقیاس با منظومه و کهکشان و جهان هستی قرار دهیم واقعاً انسان موجود کوچکی است . اگر همه چیز را در خود ببیند .

و انسان آنگاه بزرگ است و بر تمام کائنات اشرف ، که آنچه اشرفیت او را مشخص کرده بشناسد و آنچه بر او برای برتری بر ملانک و جمودات و حیوانات و گیاهان داده ، بشناسد و از آن استفاده کند .

غره بر خود نشود . حرفهای آقای محمدی ، که یکروز با من صحبت می کرد در گوشم زنگ زد که ، انسان تنها افتخاری که برایش جای سؤال نیست ، افتخار به بندگی خدا و افتخار به اینکه پروردگارش حق است ، بکند .

افتخار ما این است که مسلمانی و شیعه . چه افتخاری بالاتر از اینکه آئین ما قرآن کریم و رهبر ما محمد (ص) و علی علیه السلام و فرزندان بزرگوارشان می باشد . چه افتخاری بالاتر از این که رهبر ما حسین علیه السلام کاری کرده که هزاران سپاه در هزاران سال توانائی انجام آن و زنده نگاه داشتن آن را ندارند . یعنی عاشورا . و آئین ما بی هیچ نقطه ابهامی راه و رسم زندگی را به ما نشان می دهد .

در این افکار بودم که بشدت به تنه درختی برخورد کردم و تکه چوبی که به

عنوان پارو در دست داشتم از دستم افتاد . به هر زحمتی بود خود را به کنار آب رسانده و کلک را به بیرون از رودخانه کشیدم .

هوا بسیار تاریک بود و به کمک نور کمی که از نیمه ماه به زمین می تابید به زحمت تا یک متری خود را می دیدم .

با خود اندیشیدم که بهتر بود به این سفر دست نمی زدم . به نیمه ماه که در آسمان همچون نیم سکه ای می درخشید و به نظر می آمد هاله ای آبی رنگ در دور خود دارد نگاهی کردم و با آه گفتم : الآن می تونستم تو رختخواب راحت استراحت کنم ، اما حالا ...

فکر کردم چه باید بکنم ، تنها راهی که بنظرم آمد این بود که باید هر طوری که می شود شب را در این مکان که نمی دانستم کجاست ، بگذرانم . وسایلم را از روی کلک به زمین گذاشتم ، پتو را روی زمین پهن کردم و فانوسی را که آورده بودم بوسیله کبریت روشن کردم .

نگاهی به دور و بر انداختم اثری از روشنائی شهر یا روستا و مزارع دیده نمی شد .

با اینکه فصل سرما گذشته بود و در اردیبهشت قرار داشتم اما احساس سرما می کردم .

فانوس را به دست گرفته کمی از کلک دور شدم و تکه چوبهای پوسیده ای که کنار رود افتاده بود جمع آوری کرده ، آتش زدم .

شعله آتش کمی دور و برم را روشن کرد ، در این سمت رودخانه که من قرار داشتم تپه های خاکی قرار داشت و در سمت دیگر رودخانه تا آنجا که من به سختی می دیدم ، کوه بلندی قرار داشت . حالا علت اینکه هیچ نوری از مزارع دیده نمی شد را دریافتم . در واقع من در دره ای قرار گرفته بودم .

بلند شدم وضو گرفتم و نمازم را بجا آوردم با خود اندیشیدم نکند حیوان درنده ای در این نواحی وجود داشته باشد .

به آتش کمی نزدیکتر شدم و به خود گفتم : نه بابا حیوان وحشی کجا بود . من خیلی از میاندوآب دور نشده ام ، خیلی حرکت کرده باشم با توجه به سرعت رودخانه در این دو ساعت ۱۵ الی ۲۰ کیلو متر دور شده ام ، پس امکان وجود حیوانات وحشی بسیار کم است .

با این دلداری به آتش خیره شدم و به یاد هفت ، هشت سالگیم افتادم . خانه ما آنوقتها هم در طرشت بود اما طرشت آنوقتها چند خانه بیشتر نداشت . فاصله خانه ما تا دبستان حدود دو کیلومتر می شد و ما این مسیر را هر روز برای تحصیل باید طی می کردیم . ما این مسیر را همیشه دسته جمعی می رفتیم و می آمدیم . چون گاهی در مسیر سگی بود که باید با سنگ او را از خود دور می کردیم .

یکی از روزهای زمستان من در مسیر برگشت متوجه شدم که دفتر مشقم را در کلاس جا گذاشته ام و می دانستم اگر بدون دفتر به خانه برگردم پدرم بسیار عصبانی خواهد شد . چون ما جزو خانواده های فقیر طرشت بودیم پدرم که از اردبیل آمده بود در راه سازی کار می کرد و مثل بقیه طرشتیها صاحب باغ نبود . و مادرم نیز که طرشتی بود تنها دارائیش خانه ای بود که از پدرش به او به ارث رسیده بود و ما در آن زندگی می کردیم .

از دوستانم خداحافظی کردم و به سمت مدرسه دویدم پس از برداشتن دفترم به سرعت سعی کردم خودم را به دوستانم برسانم ، اما دیر شده بود و همه رفته بودند و من مانده بودم با یک جاده پر از برف . به سرعت گامهایم افزودم از دور چند سگ را دیدم که در جاده نشسته اند . ایستادم ، هم سردم بود هم بسیار ترسیده بودم و نمی دانستم چه کار کنم . فکر کردم بهتر است برگردم به سمت مدرسه و از آنجا به خانه خاله ام که در کامپ بود بروم . از طرف دیگر می دانستم خانواده ام نگران خواهند شد .

اشک در چشمانم حلقه زده بود و در جای خود میخکوب مانده بودم . یکی

از سگها که متوجه من شده بود شروع به پارس کردن به طرف من کرد ، دیگر ندانستم چه کنم و شروع به فرار به سمت مدرسه کردم و به پشت سرم نیز نگاهی انداختم .

سگها همگی با هم به سمت من می دویدند و پارس می کردند . از سمت بیابان کنار جاده نیز چند سگ با پارس به سمت من آمدند .

به یاد حرف مادرم افتادم که می گفت : هر وقت سگ دنبالت کرد بنشین ، اگر این کار را بکنی با تو کاری نخواهد داشت . با چشمانی گریان به دیوار گلی باغی که در کنارم بود تکیه کردم و نشستم و سرم را در دستانم گرفتم . صدای پای سگها هر لحظه نزدیکتر می شد و من منتظر بودم که مرا پاره پاره کنند . سگهایی که از بیابان آمده بودند زودتر به من رسیدند و سگهایی که در جاده بودند به سمت آنها پارس کردند .

ناگهان دو دسته سگ که روی هم شاید پانزده سگ می شدند شروع به پارس کردن به هم کردند .

آرام از زیر دستانم به سگها نگاه انداختم ، فاصله آنها با من کمتر از ده متر بود و به هم پارس می کردند . فکر کردم بلند شوم و حالا که اینها می خواهند با هم دعوا کنند فرار کنم ، آرام بلند شدم ، یکی از سگها که سگ سفید و بزرگی بود به سمت من دوید ، بقیه نیز به دنبال آن دویدند . من دوباره نشستم و از ترس سرم را در درون دستانم گرفتم و شروع به گریه کردم . سگها به شدت پارس می کردند اما از یک متری دیگر نزدیکتر نمی شدند . نفس آنها به دستانم می خورد ، داشتم از ترس از حال می رفتم که صدای زوزه سگی باعث شد تا سرم را بالا بگیرم سگها به سرعت فرار می کردند و زوزه می کشیدند .

از سمت مدرسه دو مرد که معلوم بود از سر کار برمی گردند با سنگ به دنبال آنها افتاده بودند .

یکی از آنها را شناختم ، کل عباس پدر دوستم بود .

کل عباس در حالی که دست مرا می گرفت و بلند می کرد پرسید : ابوالفضل چرا پس تنهایی ، چرا با بقیه نرفتی ؟

با گریه گفتم : آخه دفترمو جا گذاشتم . کل عباس در حالی که دست مرا گرفته بود به سمت طرشت راه افتادیم . دستان کل عباس گرمایی به دستانم داد . در این افکار بودم که احساس کردم دستم دارد می سوزد . دستم را که مقابل آتش بود کنار کشیدم و نگاهی به دور و برم انداختم .

کل عباس دو سال بعد از اینکه مرا از دست سگها نجات داد وقتی می خواسته تو یک تانکر بنزین که تصادف کرده بوده به راننده اش کمک کند ، در اثر انفجار تانکر به رحمت خدا رفت ، خیلی آدم با خدا و خیرخواهی بود .

در حالی که به آتش نگاه می کردم آهی کشیدم و گفتم : خدا رحمت کنه کل عباس . پس از گفتن این حرف بلند شدم و با فانوس دور و برم را نگاه کردم به نظر جای بی خطری می آمد ، نه صدایی بود نه چیزی دیده می شد . کنار آتش برگشتم چند سبب زمینی که در ساکم بود بیرون آوردم و درون آتش انداختم .

اندیشیدم آتش چقدر آدم را جذب خود می کند و انسان را به فکر وا می دارد شاید علت این است که آتش و انسان هیچکدام مال کره خاکی نیستند ، و آتش انسان را به فکر عاقبت کارهایش می اندازد . انسان در موجودات زمین دیرترین زمان را برای مستقل بودن طی می کند . ماهیان و خزندگان که از بدو تولد مستقلند ، بعضی از پرندگان نیز از بدو تولد حرکت می کنند و می توانند غذای خود را تهیه کنند و مانند ماکیان و پرندگانی هم که احتیاج به رسیدگی دارند خیلی سریع به استقلال می رسند . پستانداران هم تقریباً در چند روز اول و حداکثر تا یک ماه این استقلال حرکتی و غذایی را پیدا می کنند . اما انسان بعد از چند سال است که می تواند راه برود و غذا را

بدون کمک دیگران بخورد . اندیشیدم شاید علت آن اینست که انسان متعلق به زمین خاکی نیست و باید زمان بیشتری را برای وفق دادن خود با محیط طی کند .

نگاهی به دور و بر انداختم از حرکت در این رودخانه ناراضی بودم پافشاری بی مورد و بدون نتیجه ای انجام داده بودم .

با تکه ای چوب یکی از سیب زمینی ها را در آوردم هنوز کاملاً نپخته بود با همان چوب دوباره آنرا به درون ذغالها هدایت کردم .

بلند شدم و با فانوس کمی از آتش دور شدم و چند شاخه درخت که به کنار رودخانه افتاده بود برداشتم و برگشتم که به طرف آتش بیایم ناگهان برق دو چشم مرا در جای خود میخکوب کرد . به آرامی به سمت چشمها برگشتم . حیوانی که به نظر خیلی بزرگ نمی آمد و چیزی مثل شغال بود ، به سرعت برگشت و فرار کرد .

من نیز به سرعت به سمت آتش آمدم . تکه های از شاخه را که کلفت بود شکستم و به عنوان چوبدستی برای دفاع در مقابل حیوانات احتمالی در دست گرفتم . در کنار آتش مدام به این طرف و آن طرف نگاه می کردم . حالا دیگر کاملاً از آمدنم پشیمان شده بودم ، به خود دلداری دادم که شغالی بود برای خوردن آب آمده بود و خطری مرا تهدید نمی کند . سیب زمینی ها را در آوردم ، بسیار داغ بود پوست آنرا کندم و با بی اشتهایی دو تا را خوردم .

ناگهان صدایی مثل فریاد بچه به گوشم رسید . می دانستم این صدای شغال است ، صداهای دیگر نیز به دنبال آن شروع شد . بلند شدم و به سرعت وسایلم را جمع کردم و فانوس را خاموش کردم و به طرف کلک رفتم تا از آن ناحیه دور شوم .

کنار رودخانه که رسیدم متوقف شدم ، چون کلکی در کار نبود و آب کلک را

با خود برده بود . در مخمصهٔ شدیدی گرفتار شده بودم صدای شغالها دقیقه به دقیقه بیشتر می شد . به سرعت به کنار آتش که هنوز پابرجا بود برگشتم ، وسایلم را کناری گذاشتم و تمام تکه های چوبی که کنار آتش بود به درون آتش ریختم . تکه چوبی که به عنوان چوب دستی درست کرده بودم در دست گرفتم تا اگر شغالها نزدیک شدند بتوانم از خود دفاع کنم . شعله های آتش لحظه به لحظه بیشتر می شد ، کمی کنار رفتم چون بسیار گرم شده بود ، شعله های آتش کمی اطراف را روشن کرده بود .

نگاهی دقیقتر به دور و برم انداختم ، اثری از شغالها نبود ، ظاهراً آنها از من بسیار دور بودند و فقط صدایشان به گوش من می رسید . چند درخت در نزدیکی تپهٔ سمت راستم دیدم . بلند شدم و فانوس را دوباره روشن کرده و به طرف درختها حرکت کردم . چهار درخت در کنار هم بودند که دور و برشان شاخه های بسیاری ریخته بود . کمی از شاخه ها را برداشتم و به سمت آتش برگشتم . آنها را گذاشتم و دوباره برای آوردن شاخه های خشک رفتم . این کار را چند بار انجام دادم تا تپه ای کوچک از چوب در کنارم محیا شد . کمی خیالم راحت شد چون فکر می کردم با وجود آتش حیوانات وحشی به من نزدیک نخواهند شد .

خسته و خواب آلود شده بودم اما سعی کردم خود را بیدار نگاه دارم . پتو را کنار آتش پهن کردم و روی آن نشستم . چند ساعتی که گذشت دیگر چشمانم باز نمی ماند . هیزمهایم نیز در حال تمام شدن بود . کمی به آتش نزدیک شدم پلکانم سنگین شد و روی هم رفت و به خواب رفتم .

نمی دانم چقدر خوابیده بودم و چه وقت شب بود که احساس سرما کردم ، از سرما بیدار شدم . بدنم می لرزید آتش تقریباً خاموش شده بود و ذغالی از هیزمها به جای مانده بود . بلند شدم و به سرعت به طرف درختها رفتم و مقداری هیزم آوردم و روی ذغالها ریختم و شروع کردم به فوت کردن و احیاء

آتش . دقایقی بعد دوباره آتش روبراه شد ، دیگر صدای شغالها نمی آمد .
نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم حیوان درنده ای در اطرافم نیست .
چیزی دیده نمی شد ، ناگهان صدای شغالی بلند شد . چوب دستیم را در
دست فشردم خوابم می آمد و نمی دانستم چه بکنم . ناگهان فکری به مغزم
خطور کرد . کاردم را از ساکم درآوردم و در جیب کتم گذاشتم و پتو را
برداشته و به سمت درختان حرکت کردم . وقتی به درختها رسیدم نگاهی به
آنها انداخته ، به نظر درخت توت می آمدند یکی از آنها را که بلند بود
انتخاب کردم و پتو را روی آن انداختم و به دنبال آن کفشم را درآوردم و با
بغل کردن درخت از آن بالا رفتم . پتو را دور خودم کشیدم ، روی شاخه ای
نشستم و به شاخه ای دیگر تکیه دادم که اگر خوابم برد نیفتم .
دقایقی بعد به خواب عمیقی فرو رفتم ، من عادت ندارم در خواب تکان
بخورم بنابراین تا صبح در همان حالت باقی ماندم .
روشنی طلوع و سرمای صبحگاهی بیدارم کرد . پتو را پائین انداختم و
نگاهی به مشرق انداختم . آفتاب درآمده بود و نمازم قضاء شده بود .
بسیار ناراحت شدم . بدنم به شدت کوفته و خشک شده بود . از شاخه
آویزان شدم تا پائین بیایم اما دستم رها شد و پائین افتادم .
به مجرد افتادن در پاشنه پای راستم درد شدیدی احساس کردم . پای
راستم درست روی چوبی که از زمین سر درآورده بود به قطر یک سانت
افتاده بود ، و آن چوب که نوک آن تیز بوده به عمق یکی دو سانت در پاشنه
پای راستم فرو رفته بود . با درد پایم را کشیدم جورابم خیلی سریع خون
آلود شد و خون به شدت از پاشنه پایم شروع به ریختن کرد .
به زمین نشسته و با درد جورابم را بیرون آوردم . خون شدیدی از پایم در
حال جاری شدن بود . لنگان لنگان و با درد خود را کنار ذغالهایی که از
آتش دیشب مانده بود رساندم و نشستم .

خون زیادی در حال خروج از بدنم بود . درد پاشنه پایم تا مغز استخوانهایم را به درد آورده بود . به اطرافم نگاهی انداختم اثری از آبادی یا جایی که بتوانم از آنجا کمک بگیرم نبود . با دست جلو ریزش خون را گرفته بودم اما از لای انگشتانم خون بیرون می زد .

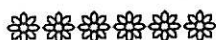
کارد شکاری را از جیبم بیرون آوردم و روی ذغالهایی که هنوز به سرخی می زد گذاشتم و شروع کردم به فوت کردن تا ذغالها برافروخته شدند . مقداری چوب روی آنها ریختم و آتش را دوباره برپا کردم . احساس ضعف می کردم ، هم به خاطر اینکه شب قبل غذای درستی نخورده بودم و هم به خاطر از دست دادن خون بدنم .

به کارد نگاه کردم ، تقریباً سرخ شده بود . چاره دیگری نداشتم پهنی کارد را روی پاشنه گذاشتم و فشار دادم . دودی همراه با بوی گوشت سوخته به مشامم رسید و درد زخم پایم صد چندان شد . چند ثانیه ای چاقو را نگه داشتم دندانهایم از درد به هم فشرده شده بود . چاقو را برداشتم ، جای چاقو به عمق یک میلیمتر روی پاشنه ام مشخص بود . اما دیگر اثری از خونریزی نبود . ساکم را برداشتم و داخل آن را نگاهی انداختم . تکه ای پارچه که به عنوان دستمال از آن استفاده می کردم خارج کردم و روی زخم را بستم . درد لحظه ای امانم نمی داد ولی فکر کردم که نمی شود بیشتر از این در این مکان بمانم . کارد را درون ساک گذاشتم و پتو و فانوس را رها کرده و به سمتی که رودخانه به آن سمت در حرکت بود روان شدم . چون می دانستم در مسیری که آمدم روستا یا مزرعه ای نبوده ، بنابراین به سمت دیگر حرکت کردم . چوب دستی را که برای دفاع از خود درست کرده بودم به عنوان عصا به کار گرفتم . به کندی حرکت می کردم . هنوز بیش از چند صد متر دور نشده بودم که چشمم به کلبه ای افتاد که فاصله آن با من بیش از دویست متر نبود . به سرعت قدمهایم که به سختی و با درد طی می شد افزودم .

ناگهان چیزی از پشت به من خورد و به زمین افتادم . به سرعت برگشتم ، سرم از درد و ضعف گیج می رفت و چشمانم درست نمی دید . باورم نمی شد در یک متری من یک شیر کوهی که کمی از یک سنگ کوتاهتر اما با بدنی بلندتر بود ، به من زل زده بود .

به مجردی که نگاهش کردم به سمتم پرید . با دو دست گردن او را گرفتم . دندانهای تیزش چنان بلند می نمود که احساس می کردم اگر در گلوی من فرو رود از طرف دیگرش سر بر خواهد آورد .

با تمام قوا سعی می کردم مانع از گاز گرفتنش شوم . اما او با دستانش مرتب و به سرعت به بدن و صورت من می کوفت . احساس خیزی در صورتم می کردم ، می دانستم که صورتم خون آلود شده . چند بار روی زمین همراه با آن شیر کوهی غلتیدم . چشمانم داشت سیاهی می رفت ، دستانم شل شد . صدای فریادی شنیدم و به دنبال آن صدای ضربهٔ چوب . شیر کوهی روی سینه ام افتاد اما از پای در نیامده بود . دستانم را رها کردم . شیر کوهی به آرامی سرش را بالا گرفت . اما ضربهٔ لگدی او را از روی سینه ام به کناری انداخت . به مردی که این ضربات را زده بود نگاه کردم . پیرمردی بود با محاسنی سفید با چوبی در دست . به سمت شیر کوهی نگاهی انداختم . او بلند شد تا فرار کند اما پیرمرد به او امان نداد و خود را به سرعت به او رساند و با ضربات چوب به سر حیوان کوبید . در حالی که به ضرباتی که پیرمرد به شیر کوهی وارد میکرد نگاه می کردم ، از هوش رفتم .



وقتی چشمانم را باز کردم زیر سرم متکایی و رویم پتویی بود . خود را درون کلبه ای دیدم نیمه تاریک که با یک چراغ گرسوز کوچک فقط به اندازه ای روشن بود که به زحمت می شد درون کلبه را دید . به پنجره که با مشمایی پوشیده بود نگاهی انداختم ، شب شده بود و تاریکی تنها چیزی بود که از وراء مشماء دیده می شد .

به یاد ضربات شیر کوهی افتادم و در گونه ام احساس درد شدیدی کردم . کف دستم را به گونه ام گذاشتم ، تمام بدنم کوفته شده بود . در صورت و شانه هایم درد ناشی از پنجه های شیر کوهی و در کف پایم جای سوختگی اذیتم می کردند .

در کلبه با صدای ناهنجاری باز شد و پیرمرد وارد شد . مردی که مرا نجات داده بود به نظر می آمد که حدود ۶۰ سال سن داشته باشد . با موهایی به هم ریخته که گرد پیری تقریباً تمام موها و ریش او را فرا گرفته بود . تک و توک موهای سیاهی نیز میان آنها خودنمایی می کرد . چهار شانه بود با قدی متوسط و قیافه ای خشن و زحمت کشیده .

- دور دون .

به ترکی پرسید : بیدار شدی ؟

سری به تائید تکان دادم و سلام کردم . جواب سلامم را داد و به سمت چراغ خوراک پزی که روی آن دیگی سیاه بود رفت . در آن را برداشت و به داخلش نگاهی کرد و با لبخند به من گفت : پلنگی دوی دیم آ .

یعنی پلنگ را زدم ها . و سپس با آهی افزود : « بی دنه گوینیم واریدی آپارمیشدی اوناگورا بو طرفلردی دی . » یعنی : یک گوسفند داشتم برده بود و به این خاطر این طرفها بود و ادامه داد : « پلنگی اولدوردوم آتیم جیغاتیا . » یعنی : پلنگ رو کشتم انداختم جیغاتیا .

پیرمرد می اندیشید چیزی که به من حمله کرده پلنگ است . البته بسیاری از روستائیان شیر کوهی را به عنوان پلنگ می شناسند .

گفتم : جونمو مدیون شما هستم . پیرمرد با تعجب نگاهی به من انداخت و مشخص بود که فارسی نمی داند . با ترکی دست و پا شکسته ای ابراز تشکر از او کردم و گفتم که ترکی را خوب بلد نیستم صحبت کنم ، اما می فهمم .

پیرمرد پرسید : هارالی سان ؟

یعنی کجایی هستی ؟

- تهرانیام اما ددم اردبیلیدی . البته الله رحمتینه گدیپ .

به هر زحمتی بود به او فهماندم که معلم هستم و قصدم از حرکت روی آب کنجکاوی بود . و حوادثی که برایم اتفاق افتاده بود را به او گفتم .

پیرمرد سفره ای کنارم انداخت و غذا را سر سفره آورد . این غذا را به زبان ترکی سوقان سو می گویند که معنای آن پیاز و آب می باشد یا آب پیاز ، البته در این غذا گوجه و تخم مرغ هم می ریزند و در بعضی نقاط چیزهای دیگر نیز می افزایند اما در هر کجا جزو غذاهای زمستانی و فقیرانه محسوب می شود . در حال خوردن شام که از گرسنگی به سرعت می خوردم پرسیدم : اینجا کدام روستاست ؟ پیرمرد هم به من توضیح داد که از روستا چند کیلومتری دور هستیم و به خاطر صید ماهی که شغل اصلی پیرمرد بوده نزدیک رودخانه کلبه درست کرده و در کنار کلبه نیز مقداری کشاورزی می کند . پیرمرد پس از این توضیحات بلند شد و از کلبه خارج گشت . احساس کردم بیش از این نمی خواهد با من صحبت کند .

خواستم بلند شوم و از پنجره نگاهی به بیرون بیندازم اما درد پایم امانم را برید و دوباره نشستم . سرم گیج می رفت و احساس ضعف شدیدی می کردم . نمی دانم شب را چطور گذراندم فقط گاهی که از درد بیدار می شدم پیرمرد را که پارچه ای خیس روی پیشانی تب دارم گذاشته بود می دیدم و دوباره به خواب می رفتم .

صبح روز بعد حالم بهتر شده بود اما جای زخمها بسیار درد می کرد . از پیرمرد خبری نبود به هر زحمتی بود بلند شدم و از کلبه خارج شدم . بیشتر از جای ضربات شیر کوهی پایم درد می کرد و هر قدمی که بر می داشتم مانند این بود که کاردی در پاشنه پایم فرو می کردند .

چند قدمی از کلبه دور شده بودم که دیگر نتوانستم ادامه دهم و به زمین

نشستم . پیرمرد را دیدم که به سرعت سمت من می آید . سلامش کردم و جوابم را داد و گفت : هارا اوغلیم . یعنی کجا پسرم ؟ گفتم که باید خود را به جایی برسانم تا به میاندوآب برگردم . چون امروز که شنبه است درس دارم و باید به هر ترتیبی باشد به مدرسه برگردم .

پیرمرد گفت : بی ایکی گون منیم گونا قیمنسان .

یعنی یه دو روزی مهمان منی ، و ادامه داد با وضعی که من دارم صلاح نیست که حرکت کنم و باید چند روز استراحت کنم تا زخمها کمی التیام پیدا کند و آنگاه خود پیرمرد مرا به روستا می برد تا از آنجا به میاندوآب برگردم .

چاره ای جز اطاعت نداشتم . پس از تشکر و قدردانی به کلبه برگشتم پیرمرد زخم پایم را با آبلیمو شست و پس از آن مرهمی که از ترکیب عسل و روغن زیتون به طور مساوی درست کرد و روی زخم پایم مالید ، روی زخم را با پارچه ای تمیز بست .

با این پیرمرد احساس غریبی نمی کردم و با اینکه پیرمرد کم حرفی بود بسیار خود را به او نزدیک و صمیمی احساس می کردم . پیرمرد با نگاهی مهربان ولی خسته و غمگین به من چشم دوخته بود .

پرسیدم که نامش چیست و او گفت : سید محمود .

و او نیز نام مرا پرسید ، جواب دادم : ابوالفضل .

ناگهان چشمان پیرمرد پر از اشک شد و بلند شد و از کلبه خارج گردید . آن روز تا ظهر از پیرمرد خبری نشد . من به دیوار گلی کلبه تکیه داده بودم و می اندیشیدم جواب مدیر مدرسه را چه خواهم داد که پیرمرد با مقداری نان که معلوم بود تازه از روستا تهیه کرده وارد شد .

- یورولدون .

یعنی خسته شدی .

گفتم : نه بیشتر فکر این هستم که چطور زودتر به مدرسه برگردم چون

نگرانم می شوند . پیرمرد لبخندی زد و گفت : ایستیسن ایستیسن نچه گون منیم قوناقیمسان . یعنی بخوای نخوای چند روزی رو مهمان منی .
 پرسیدم : چرا وقتی من اسمم را گفتم شما ناراحت شدید ؟
 او گفت : بعداً می گم فعلاً بیا نان داغ بخور .
 فکر کردم نباید اصرار کنم .

پرسیدم آیا ماهیگیری آنقدری درمی آورد که بتواند خرج زندگیش را تهیه کند . او با خوشرویی جواب داد : محصولات کشاورزی را که خود به بار می آورم ، فقط نان و کبریت و نمک و چیزهای ریز است که آنها بوسیله چند ماهی ای که در روز با قلاب صید می کنم ، تهیه می کنم . حتی بیشتر از حد نیازمان هم هست . سید محمود با آهی عمیق ادامه داد : آگه به خاطر دو نفر نبود آرزوی مرگ داشتم . گفتم : این چه حرفیه پدرجان ، شما که زیاد پیر نیستید ، انشاء .. خدا صد سال عمر با عزت به شما بده .
 - عمر با عزت رو می خوام چی کار وقتی ... چشمانش دوباره پر شد لقمه اش را در سفره گذاشت و دستش را جلوی پیشانی و چشمانش گذاشت تا اشک آنرا نبینم .
 - ببخش پدرجان ناراحت کردم .

سید محمود با بغض گفت : نه پسر من تو که حرفی نزدی ، این دل وامانده منه که بهانه برای گریه می خواد .

البته صحبت‌های بین من و پیرمرد تماماً به صورت ترکی انجام می شد و من آنها را به فارسی نوشتم و این کار را ادامه می دهم .

پرسیدم : پدرجان تو چرا تنها زندگی می کنی ، آیا کس و کاری نداری ؟
 پیرمرد با ناراحتی به چشمانم نگریست . این کار را طوری انجام داد که من دیگر قادر نبودم به کنجکاویم ادامه دهم و ساکت ماندم .

پس از خوردن نهار پیرمرد از کلبه خارج شد . من هم به هر زحمتی بود

خود را به در کلبه رساندم و خارج شدم . درد صورتم و کتفم تقریباً خوب شده بود ولی پاشنه پایم به شدت درد می کرد .

پیرمرد را دیدم که مشغول وجین کردن قسمتی از مزرعه اش که گوجه کاشته بود شده بود . پیرمرد که آمدن مرا به خارج کلبه دید ، مقداری از علفهای هرز را که کنده بود برداشت و به سمت من آمد .

با کمی عصبانیت گفت : باز که پا شدی .

من هم که از درد پا کلافه بودم و از پیرمرد هم ناراحت بودم که چرا جوابم را درست نمی داد کمی صدایم را بلند کردم و گفتم : حالا مگه چی شده ؟ مگه من حق ندارم سر کارم برگردم .

پیرمرد علفهایی که در دست داشت داخل قفسی که با چوب درست کرده بود و تعدادی مرغ و خروس در آن بودند ، انداخت و در حالی که به سمت بوته های گوجه می رفت گفت : اصلاً به من چه بابا ، می خوامی بری برو و با دست سمت شمال را نشان داد و افزود : ده آن سمت است . من که انتظار چنین عکس العملی را نداشتم ، به کلبه برگشتم و ساکم را که پیرمرد همراه من به کلبه آورده بود را برداشتم و به سرعت در حالی که درد می کشیدم از کلبه خارج شدم .

پاشنه پایم به شدت درد می کرد اما به خاطر حرف پیرمرد احساس کردم نباید لحظه ای در آنجا درنگ کنم .

به سمت شمال که پیرمرد گفته بود به راه افتادم . پیرمرد حتی مرا نگاه هم نمی کرد . در حال دور شدن تا آنجا که کلبه دیده می شد مغرورانه و بدون ابراز درد حرکت کردم اما از درد تمام بدنم عرق کرده بود . پشت تپه ای که دیگر کلبه دیده نمی شد افتادم و از درد به خودم می پیچیدم که ناگهان پیرمرد را بالای سر خود دیدم .

پیرمرد ساکت داشت مرا نگاه می کرد . بلند شدم که حرکت کنم از درد دیگر

پایم در اختیارم نبود و در حالی که بجای راه رفتن داشتم تلوتلو می خوردم به راه خود ادامه دادم .

پیرمرد با لبخند گفت : برگرد پسرم پایت هنوز خوب نشده .

من جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم . لحن پیرمرد چون پدری به فرزند بود اما من هم نگران مدرسه بودم و هم این که رازی که در درون پیرمرد می دیدم و نمی توانستم آنرا کشف کنم ، آزارم می داد .

پیرمرد فریاد زد : برو اصلاً به من چه که دلم برات می سوزه .

برگشتم و داد زدم : نمی خواد دلت برا من بسوزه ، دلت برا خودت بسوزه که مثل جغد تنها زندگی می کنی .

از حرفی که زده بودم احساس شرم کردم . این پیرمرد مرا از مرگ نجات داده بود و چون پدری از من مراقبت کرده بود و من به جای تشکر به او توهین کرده بودم . درد پاشنه پایم تا سرم را به درد آورده بود . دیگر چاره ای جز ادامه دادن به راهم نداشتم .

به سختی حرکت می کردم هنوز پنجاه قدمی نرفته بدم که از شدت درد دیگر نتوانستم ادامه دهم و نشستم .

سرم را در دستانم گرفتم . هم درد امانم را بریده بود و هم حرفی که به پیرمرد زده بودم آزارم می داد . از پدرم شنیده بودم که احترام سادات واجب است مگر سیدی که راه غیر خدا رفت احترامش واجب نیست اما نباید به او توهین کرد و باید دعایش کرد که خدا هدایتش کند .

سید محمود هم سید بود ، هم نجات دهنده جانم ، بسیار ناراحت بودم که چرا به او بی احترامی کردم .

مدتی در همان حال خود را سرزنش می کردم که احساس کردم چشمانی مرا می نگرد . سرم را بالا گرفتم .

سید محمود روبریم به چوب دستیش تکیه داده بود و نگاهم می کرد .

خود را به بی تفاوتی زدم و بلند شدم که حرکت کنم ، ولی آه از نهادم
برخواست و نشستم .

پیرمرد جلو آمد و با مهربانی دستم را گرفت و گفت : هله منیم قوناقیمسان
یعنی : هنوز مهمان منی .

چشمانم پر شد و در حالی که دستان پینه بسته اش را می بوسیدم گفتم :
یاقچی لیکا ، یاقچی لیق هر آدامین ایشی دی ، یامانلیقا یاقچی لیق نر آدامین
ایشی دی .

یعنی : به خوبی ، خوبی کردن کار هر آدمیه اما به بدی خوبی کردن کار مرد
است . این مثل را از پدرم شنیده بودم .

پیرمرد در حالی که دست نوازشی بر سرم می کشید گفت : هر نه توکدون
آشوا ، چیخار قاشوقوا .

یعنی : هر چه ریختی در آشت ، می آید به قاشقت .

و ادامه داد : تقصیر منم بود ، باهات بد حرف زدم . حالا بلند شو برگردیم به
کلبه تا این جغد پیر یکی دو روز دیگه تنها نباشه .

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم : تو رو خدا منو ببخش ، دیگه این
حرفو نزن اشتباه کردم ، از درد بود و کلافگی .

پیرمرد گفت : باشه حالا بهتره به کلبه برگردیم .

به کمک سید محمود به زحمت به کلبه برگشتم و از درد به خود می پیچیدم .

سید پایم را باز کرد و با آبلیمو شستشو داد ، یک سیب زمینی را به دو نیم

کرد و کف یکی از آنها را به آرامی روی سوختگی پایم گذاشت و شروع به

مالیدن بر روی آن نمود . کمی که این کار را ادامه داد درد پایم کمتر شد .

پیرمرد دوباره مرهمی از عسل و روغن زیتون درست کرد و روی زخم مالید و

آن را با پارچه ای تمیز بست . با اینکه من تا آنروز اینگونه درمان را ندیده بودم

اما به کار پیرمرد اطمینان داشتم و مطمئن بودم که طب سنتی ایران

کمتر از طب شیمیایی و غربی مؤثر نخواهد بود .

پیرمرد با محبت از من خواست که دیگر حرکت نابجایی انجام ندهم تا زخم زودتر خوب شود .

من هم که شرمندۀ او شده بودم قول مساعد دادم .

آنروز پیرمرد بیشتر پیش من بود تا به کارهایش برسد . قلابهای ماهیگیری را به من نشان داد و روش صید ماهی را به من یاد داد و قول داد که اگر کمی بهتر شدم مرا نیز برای ماهیگیری کنار رودخانه خواهد برد .

یکی از قلابهای ماهیگیری پیرمرد آنقدر بزرگ بود که بیشتر شبیه چنگ بود و وصل به نخ ماهیگیری بود ، به کلفتی نخ کاموا . پرسیدم : این قلاب دیگر برای چه جور ماهی ای است .

پیرمرد با لبخند گفت : برای ناقا .

- شنیدم بعضی ها می گن ناقا حلال نیست .

- آره منم درست نمی دونم ، البته پولک که نداره لابد حلال نیست . من ناقا رو برای مرغا می گیرم ، ریز می کنم مرغا بخورن . اینجوری خوب تخم می کنن . ناقا هر چی کمتر بشه برای ماهیگیری بهتره چون خیلی از سیمای ماهیگیریمو همین ناقاها پاره کردن .

- تو خودت هیچ وقت ناقا خوردی ؟

- نه من هیچ وقت چیزی که مطمئن نباشم حلاله ، نمی خورم . با لبخند ادامه داد : تو هم اگه گيرت اومد نخور بهتره . این همه ماهی خوشمزه ، رودخونه داره ، حالا چرا آدم ناقا بخوره .

- باشه نمی خورم اما خیلی دلم می خواد یه ناقای بزرگ بگیرم . دست یکی از شاگردام یه ناقا دیدم یک متر قدش بود .

- آره ناقا بزرگترم هست ، از یه وجبی هست تا اندازه آدم .

کمی مکث کرد و افزود : حتی بزرگترش هم هست .

- بزرگتر از یه آدم ؟

- آره سر پیچ گوجا ناقا ، یه ناقا زندگی می کنه که فکر می کنم اندازه دو تا ناقا باشه .

- مگه می شه ؟

- به جان خودم هست . من بعضی شبا وقتی از آب بیرون می پره دیدمش . وقتی از آب بیرون می پره ، آب تا چند متر به اطرافش پاشیده می شه ، یه صدائی هم از گلولش در می یاره مثل جیغ زدن . البته من کمتر شبا می رم ماهیگیری ، اما وقتی بی خوابی به سرم می زنه می رم ، هم ماهیگیری می کنم هم به گذشته هام فکر می کنم ، به یاد ...

پیر مرد ساکت شد و آهی کشید ، بلند شد تا از کلبه خارج شود ، گفتم : آقا سید منم مثل پسرتم چرا به من اعتماد نداری . چرا درد دلتو به من نمی گی ؟ پیرمرد در حالیکه در کلبه را باز می کرد گفت : اتفاقاً اسم اونم ابوالفضل بود . تنها بچه ای که خدا بهم داده بود و از کلبه خارج شد .

حالا می دانستم چرا پیرمرد وقتی اسم مرا شنیده بود غمگین گشته بود . با خود اندیشیدم حتماً بچه اش موقع بازی در رودخانه غرق شده ولی این سؤال که چرا پیرمرد تنهاست و از روستا دور زندگی می کرد هنوز برایم حل نشده بود . اگر فرزندش مرده بود پس مادر فرزندش کجاست . آیا او هم مرده؟ آنروز تا عصر از جایم تکان نخوردم . نزدیکهای غروب آفتاب حوصله ام سر رفته بود . از این رو از جا بر خاستم و به آرامی به در کلبه نزدیک شدم ، در را باز کردم و تکیه به چهار چوب در داده ایستادم .

منظره غروب زیبا بود و سکوت دلنوازی حاکم بر محیط شده بود . گاه گاه صدای پرنده ای آوازه خوان به گوش می رسید که گوئی خبر غروب آفتاب را می داد .

به قفس مرغ و خروس های پیرمرد نگاهی انداختم . این قفس چنان بزرگ

بود که بیشتر می شود گفت محدوده ای برای مرغ ها و خروس ها بود . حداقل بیست مرغ و چند خروس در آنجا بودند و به پیرمرد که مشغول بیل زدن قسمتی از مزرعه بود نگاه می کردند . گاهی هم صدائی می کردند ، گوئی از پیرمرد چیزی می خواستند . پیرمرد نگاهی به من انداخت و از همانجا با صدای بلند گفت : گَنَدَه چرخدون کی . یعنی : « بازم که در اومدی »

گفتم : حوصلم سر رفته بود . زیاد حرکت نمی کنم ، همینجا ایستادم . پیرمرد بیل را به زمین فرو کرد و به سمت من آمد . کمی جا خوردم ، با خود اندیشیدم حالا است که باز دعوایم کنه . اما اینطور نشد بلکه پیرمرد به طرف انبار رفت و مقداری نان خشک آورد و درون کاسه ای بزرگ ریخت . کاسه را به طرف تلمبه آب برد و تلمبه زد و آنرا پر کرد و زمین گذاشت . سرو صدای مرغها و خروسها زیاد شد . آنها می دانستند پیرمرد غذای آنها را آماده می کند .

پیرمرد به طرف آنها فریاد زد : گارنوزا میخ بی زره دایانوزدای .

یعنی : « به شکمتان میخ ، کمی صبر کنید دیگه . »

پس از این حرف به سمت من آمد و کنار من ایستاد و به غروب خیره شد . به او نگاه کردم . پیرمرد دلنشینی بود . چنان به غروب خیره شده بود گوئی هیچ چیز دیگری جز غروب آفتاب برایش مهم نیست .

من نیز به غروب نگریستم . به آرامی گفتم : قشنگه نه ؟

پیرمرد در حالی که هنوز به سرخی آفتاب که دور و بر خود و ابرهای پراکنده را نیز سرخ نموده بود نگاه می کرد گفت : زیبائیهای خلقت خدا انسان رو به وجد می یاره ، اما حیف . حیف که آدمای خلیاشون نه خودشون از این زیبائی ها لذت می برن نه می زارن دیگران قدر خلقت رو بفهمن .

با لبخند گفتم : خیلی دلت پره نه ؟

- آره دلم از این پره که مگه ، دنیا کوچیکه که بعضی از آدمها فکر می کنن دیگران جای اونا رو تنگ کردن و همش در جنگ و ستیزن بخاطر دنیا . و حاضرن هم نوعاشونو بخاطر دنیا و ظواهرش از بین ببرن یا آزار بدن .

به فرمایش حق تعالی : « و نیست زندگانی دنیا جز فریب . » و به فرمایش حضرت علی علیه السلام : « حب الدنيا رأس كل خطيئه . »

با سکوت به چهره پیرمرد که با زبان شیرین ترکی صحبت می کرد نگاه می کردم . چهره ای بسیار دردناک داشت .

ادامه داد :

بو دنیا فانی دور فانی	بو دنیا گالان هانی
آنون هانی ، آتون هانی	او خیشو آقربون هانی
یامان دنیا یالان دنیا	داوود اوغلی سلیمانی قیزیل تختن سالان دنیا

یعنی :

این دنیا فانیست فانی ، در این دنیا ماندگار کو . مادرت کو ، پدرت کو ، آن خویشاوندان نزدیکت کو . دنیای سخت دنیای دروغین ، سلیمان پسر داوود را از تخت طلائی پائین انداز دنیا .

با لبخندی گفتم : یعنی آقا سید دنیا واقعاً هیچ ارزشی نداره ؟ پس اگه اینطور باشه چرا من و شما کار کنیم .

لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت : البته نه این که آدم تو دنیا کار نکنه ، که امامهای ما با این که بعد از پیامبر بزرگوارمون برترین انسانهای زمین بودند اما کار می کردند و روزی خود را با تلاش خود به دست می آوردند . اما عشق به دنیا و فریبندگیهایش را نفی می کردند ، که عشق به دنیا یک طرفه است . کمک به هم نوع و ساختن دنیای آباد برای آسایش مردم در راه خدا ممنوعیت که نداره هیچ ، سفارش هم داریم . و دوست داشتن مناظر و زیباییهای طبیعت و کائنات به خاطر این که آفریدگار آن حق تعالی است و گاهاً شمه ای از بهشت

را در زمین برای انسان که خداوند عزیز محیا کرده تا فراموش نکنیم از کجا آمده ایم و اگر درست زندگی کنیم به کجا خواهیم رفت .

اما علاقه به بیشتر داشتن دنیا از دیگران ، جز این نیست که انسان خود رو بهتر از دیگران بدونه در حالی که بجز انبیاء و اولیاءالدین که امامان معصوم و فرزندان شون همه انسانها در آفرینش یکسانند و فقط نزد خدا اونکس عزیزتره که با تقواتره . البته پسر من تو بهتر از من پیرمرد اینا رو می دونی .

- آقا سید ، واقعاً این ژن غالب که می گن راسته ها . شما عجب حرفهای عمیقی می زنین .

- بیشتر درد دلی بود که سالهاست از بی کسی تو دلم انباشته شده .

- آقا سید چرا شما تنهائید . ببخشید فضولیه ، زن و بچتون کجان یا خدای ناکرده ... حرفم را تمام نکردم .

پیرمرد در حالی که آفتاب را نگاه می کرد به غم عمیقی فرو رفت .

- سؤال بی جائی کردم ببخشید .

- نه بی جا نبود بالاخره یک روزی باید مهر سکوتم شکسته بشه .

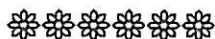
کمی دیگر به خورشید و سپس به مرغ و خروسها نگریست ، آنها بسیار بی تابی می کردند .

پیرمرد بسرعت به طرف ظرف نان که برای مرغها درست کرده بود رفت و در همان حال گفت : شب برات تعریف می کنم فعلاً این زبون بسته ها گرسنن ، بذار غذاشونو بدم . و ظرف نان را به سمت مرغها و خروسها برد . چند کلمه ای هم با آنها صحبت کرد .

مرغها و خروسها هم سر و صداهایی از خود در می آوردند گوئی که با پیرمرد سخن می گویند . پیرمرد دو تخم مرغ که معلوم بود مرغها تازه گذاشته اند برداشت و به طرف من آمد .

- بریم پسر من .

بهمراه او به داخل رفتم .



شام را که همان سوغان سو بود و در آن دو تخم مرغ تازه شکسته بود بهمراه سبزی تازه که پیرمرد از باغچه چیده بود خوردیم بی تابی می کردم و منتظر بودم در یک فرصت خوب داستان زندگی پیرمرد را بشنوم . سید محمود پس از جمع کردن سفره و ظرفها آنها را در گوشه کلبه گذاشت و به کنار من آمد . به چشمانش خیره شدم در نگاهش که به من دوخته شده بود ، مهربانی توأم به غم بهم آمیخته بود .

- آقا سید حالا وقت خوبیه که بگی چرا تنها زندگی میکنی ؟

پیرمرد به دیوار گلی تکیه کرد و زانوانش را جمع کرد و مانند کودکی چمباتمه زد . پس از کشیدن آهی بلند گفت : من تا چند سال پیش این وضعو نداشتم . منم مثل همه هم سن و سالام بیچه داشتم . زنم مثل خودم پیر بود ، پسرم سید ابوالفضل جوون رشیدی بود . حدود بیست و سه سالش بود و بهمراه من تو مزرعه کار می کرد . ماجرائی که می گم مال پنج سال پیشه . البته نه این مزرعه ، اونوقتها خونمون تو یکی از روستاهای مراغه بود . پسرم ابوالفضل غیر از کشاورزی به اسب سواری هم علاقه زیادی داشت . البته ما اسب برای سواری نداشتیم ، اما ابوالفضل گاهی با دوستش که اسب داشت برای سواری می رفت .

یه روزی که از دوستش اسب قرض کرده و از روستا خارج شده بود من مشغول بیل زدن بودم که ابوالفضل با اسبی که سوارش بود بتاخت وارد مزرعه شد .

من از اینکه مقداری از محصولو لگدمال کرده ناراحت شدم و سرش داد زدم . اما اون جواب منو نداد و به سرعت از اسب پیاده شد و داخل خونه که در جوار مزرعه بود رفت .

بسرعت رفتم و افسار اسبو که ول شده بود ، گرفتم و به سمت درخت زردآلویی

که کنار مزرعه بود بردم و بستم .

تو همین حین دیدم یه اسب سوار دیگر وارد مزرعه می شه ، داد زدم : هوی مواظب باش مزرعه رو لگدمال نکن .
سوار ایستاد و به من نگاهی انداخت .

با تعجب و نابوری دیدم یه دختره که سوار بر اسب سیاهی وارد مزرعه شده . دختر جوونی بود که یه کلاه انگلیسی زنانه که تو شهر مراغه هم مد شده بود به سر داشت و بدون حجاب و با لباس سوار کاری شهری سوار بر اسبی یال بریده بود که با زین طلائی رنگ روبروی من ایستاده بود .

تا حالا تو روستا چنین دختری را ندیده بودم . دخترای روستائی بسیار محبوب و با حیاء بودند و هیچ دختری در روستا سوار بر اسب زین دار نمی شدند چون حاج آقا مصیب ، شیخ روستا گفته بود : پیغمبر بزرگوارمون نهی فرمود از آنکه زنان را بر زین سوار کنند .

آن دختر در حالی که شلاق کوتاهی در دست داشت و معلوم بود برای هی کردن اسب است نگاه خشمگینی به من می کرد و مرتب شلاق را به آرامی به کف دست دیگرش می زد .

- پسره کجا رفت ؟

- کدام پسره خانم ؟

- خودتو به اون راه زن ، اسبش اینجاست .

می خواستم جوابش را بدهم که ، دو سوار کار دیگر وارد مزرعه شدند . این دو مرد بودند . با سبیلهای کلفت که آنها را زود شناختم . این دو از نوکرهای ارباب مرحوم بودند و موقع جمع آوری محصول معمولاً بهمراه چند نفر دیگر برای گرفتن حق اربابی ، سر و کلاه اشان پیدا می شد و آنها به مباشر ارباب می دادند . آب دهانم را قورت دادم و در دل گفتم : یا امام حسین علیه السلام خودت کمک کن . معلوم نیست پسرم چه خطائی کرده که دنبالش اومدن .

یعنی ممکن بود جهالت کرده باشه و به این دختر که حالا حدس می زدم تنها فرزند خان که می گفتند تازه از فرنگ برگشته است ، چیزی گفته باشد یا عمل ناشایستی مرتکب شده باشد .

خان سال قبل فوت کرده بود و زن خان نیز به خانه بزرگی که در تبریز داشتند رفته بود و حالا کارهای اربابی را مباشر ، به همراه دو نوکر سابق ارباب انجام می دادند و سهم ارباب را به زنش تحویل می دادند .
خود مباشر آدم زیاد بدی نبود اما این دو غول چماغ که از زمان خان مانده بودند بسیار بد اخلاق بودند و مردم را اذیت می کردند .

- گفتم پسره کجاست پیرمرد ؟

دخترک این حرف را با فریاد گفت .

با دلهره گفتم : کاری کرده مگه ؟

یکی از نوکرهای خان که بولوت نام داشت جلو آمد و با عصبانیت گفت : تو فقط جواب بده پیرمرد ، این پسره که با این اسب (اشاره به اسب بسته به درخت کرد) آمد کجاست ؟

- آخه مگه خطائی کرده ؟

بولوت با لگد به سینه ام زد به زمین افتادم .

سید ابوالفضل که از پشت پنجره نگاه می کرد بسرعت بیرون آمد ، به دنبال او مادرش نیز که پا درد شدیدی داشت از خانه خارج شد .

ابوالفضل داد زد : چیکار دارید پدرمو .

آن دختر نگاه شیطننت آمیزی به ابوالفضل کرد .

ابوالفضل جلو آمد و جلوی هر سه نفر ایستاد و با صدای بلندی گفت چیکار دارید ؟

دخترک که سعی می کرد با مهربانی حرف بزند ، گفت : این چه کاری بود کردی . فکر نمی کنی باید مؤدبتر از این باشی ؟

ابوالفضل در حالی که مرا از زمین بلند می کرد بدون نگاه به دخترک گفت : حالا می گید چیکار کنم .

دخترک نگاهی به دو همراه خود انداخت و با لحنی محبت آمیز گفت : الان عصبانی هستی وهم خسته . خونتونو که یاد گرفتم ، فردا میام با هم صحبت می کنیم .

و اسبش را چرخاند و بهمرا دو نوکر ارباب بسرعت از مزرعه خارج شدند . بعد از رفتن آنها به سمت ابوالفضل رفتم . نمی دانستم پسر ابوالفضل که بسیارهم مؤمن بود با این دختره چکار داشت وچه بی ادبی کرده بسیار عصبانی بودم هم بخاطر لگدی که بولوت زده بود هم بخاطر حرفهای آن دختر. جلو رفتم ابوالفضل سرش را پایین انداخته بود سیلی محکمی به گونه اش نواختم و گفتم : تو مگه سید نیستی با این دختره چیکار داری ؟ چشمان ابوالفضل پرشد دستم را گرفت و بوسید و گفت : بخدا بابا اون با من کارداره من با اون کاری ندارم .

- یعنی چه .

این دفعه دومه که به من پيله کرده .

این حرفها چیه اصلا تو مگه این دختره رو می شناسی ؟

دختر خانه تازه از فرنگ اومده دفعه اول که تنها بود ازم خواست باهاش مسابقه اسب سواری بدم منم جوابشو ندادم و اومدم خونه . اما امروز با این دوتا نوکرش اومده بودکه مجبورم کنه باهاش مسابقه بدم منم یه چیزایی بهش گفتم دست از سرم برداره .

-پناه بر خدا یعنی این دختره می خواست تو باهاش مسابقه اسب سواری بدی - آره .

- آخر زمان شده آدم چه چیزهایی که نمی شنوه .

سید ابوالفضل به سمت خانه حرکت کرد ولی من گفتم بایسته و توضیح بده

چی به دختره گفته .

پسرم با ناراحتی گفت : بهش گفتم دست از سرمن بر داره بره به هم تپیش گیر بده . اونم عصبانی شد همراه دو غول چوماقش دنبالم راه افتادن هر کاری کردم گم نکردن .

خوشحال شدم پسرم کار غیر شرعی ای انجام نداده دست نوازشی به سرش کشیدم و او بیل برداشت و شروع به بیل زدن کرد .
-اصلا پسرم دیگه این اسبو از رفیقت قرض نگیر .
- خودمم تو همین فکر بودم .

مادر سید ابوالفضل بسیار کم صحبت می کرد و همیشه از پا درد شکایت داشت ولی آن شب هیچ شکایتی نکرد بیتشر نگران پسرمان بود و اینکه نکنه دختر خان کاری دستانم بدهد .

ابوالفضل چون طفل معصومی اول شب از فرط خستگی بخواب رفت اما من و مادرش نگران بودیم که فردا جواب دختر خان را چه بدهیم .

صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب بهمراه سید ابوالفضل به سر زمین رفتیم . آنسال سیب زمینی می کاشتیم . یه گونی سیب زمینی ریز شده را کنار زمین گذاشته بودیم و با بیلچه خاک را کنار می زدیم و تکه های سیب زمینی را در آن می کاشتیم . ساعتی از شروع کارمان نگذشته بود که رقیه دختر میرزا محمد وارد مزرعه شد . ابوالفضل نگاهی به او کرد و سرش را پایین انداخت . رقیه هم که نصف صورت خود را با چادر پوشانده بود سلامی کرد و بسرعت به طرف خانه حرکت کرد . جوابش را دادم و گفتم : امروز زود اومدی ؟

ایستاد و سرش را پایین انداخت و گفت : دیشب خواب بد دیدم عمو ، زودتر اومدم به زن عمو سر بزنم . دیگه حرفی نزد و منتظر ایستاد .

ابوالفضل خود را به بی توجهی زده بود و به کاشتن سیب زمینی ادامه می داد . البته ما نسبت بسیار دوری با مادر بزرگ او داشتیم که او نیز سیده بود و به

همین علت پدرش را میرزا محمد می گفتند . اما من عموی او نبودم . رقیه از بچگی مرا عمو و همسرم را زن عمو می گفت و بیشتر در خانه ما کار می کرد تا خودشان چون مادر ابوالفضل پادرد داشت در کارها و در ریز کردن سیب زمینی و آوردن آن سر زمین کمکش می کرد .

در روستا همه می دانستند که پدر رقیه و مادرش گل باجی رقیه را برای ابوالفضل نذر کرده اند . فرزندان میرزا محمد در کودکی به خاطر بیماری می مردند . وقتی رقیه دوساله بود او نیز مریضی سختی گرفت از این رو او را به نذر ابوالفضل درآوردند .

ابوالفضل این موضوع را می دانست و از آن راضی بود اما به روی خود نمی آورد . رقیه نیز راضی بود اما او نیز بیشتر وانمود می کرد به مادر ابوالفضل علاقه دارد که البته این نیز درست بود .

دختری محبوب ، با ایمان و زحمتکش بود .

امسال هفده ساله شده بود و پدرش سر بسته به من گفته بود که دیگر دخترش بزرگ شده و باید نذرش ادا شود .

نذر کردن در روستای ما اینطور بود ، وقتی که دختری در کودکی مریضی سختی می گرفت محل ما اعتقاد داشتند اگر دختر را بدون شیربها و سختگیریهای دیگر در بزرگی به عقد و ازدواج پسر سیدی بدهند او از بیماری و مرگ نجات پیدا می کند . البته بسیاری چنین هم می شد اما در سن بزرگی گاهی اتفاق می افتاد که دختری که نذر پسر سیدی است راضی به آن ازدواج نیست یا برعکس آن پسر راضی نیست و این ایجاد مشکل می کرد و به هر زحمتی بود رضایت پسر را برای ازدواج دختر با شخص دیگر می گرفتند . اما در مورد ابوالفضل و رقیه قضیه فرق می کرد . آنها از بچگی به هم علاقه داشتند هرچند صحبت چندانی با هم نمی کردند اما با کارهایشان این را نشان می دادند .

مرغ هدیه ای او به خانه برگشته ، بسیار تعجب کرده بود و مرغ را برداشته به دنبال ابوالفضل آمده بود . وقتی به مزرعه ما آمد دید که ابوالفضل بدون توجه دارد بازی می کند . پیش ما آمد و گفت که مرغ هدیه ای است به پسرمان بخاطر اینکه دخترش سلامتی بود را بازیافته . پیش ابوالفضل آمد و پرسید چرا مرغ را نیاوردی ؟ در حالی که بازی می کرد و توجه زیادی به گل باجی نمی کرد ، : من به مرغ گفتم دنبالم بیاد و اومدم مزرعه ، ولی وقتی دیدم نیامده .

با خنده گفت : دلی سید (سید دیوونه) مگه مرغ زبون می شه .

ه ربابه مادر سید ابوالفضل گفت : اصلاً ما دختر به دلی سید مرغ را آورد و به ما داد و به خانه برگشت .
شته بود که گل باجی و میرزا محمد با دستپاچگی به خانه ما ، در حالی که گریه می کرد پیش ابوالفضل آمد و شروع کرد نذرت خواستن . مدام می گفت : آقا سید حلال کن که می سید نمی دیم .

م چی شده ، او گفت : وقتی گل باجی از مزرعه شما خود بوده که رقیه به چراغ خوراک پزی که آب جوش ب جوش ریخته ، کتف و دست رقیه را سوزانیده و اطر این است که ما دخترمان را نذر پسر شما گرفته دختر به سید دیوانه نمی دهیم ، شاید

ما نیز تصمیم داشتیم بعد از کاشت و برداشت سیب زمینی آن سال ، ازدواج آنها را ترتیب دهیم .

پیرمرد سکوت کرد آهی کشید و بلند شد و به سمت در حرکت کرد .
گفتم : آقا سید بقیه اش را بگو دیگه .

سید محمود در را باز کرد و گفت : بذار نماز بخونیم بعد و زحمت و پس از چند دقیقه در حالی که وضو گرفته به آورد تا من هم وضو بگیرم .

در این مدت که پیش پیرمرد بودم او برای اینکه

آب بروم . این کار را می کرد و من هم هر

اینکه اجرش کم نشود چیزی نمی گفتم

تشت و پارچ را از او می گرفتم گفتم

هم انجام نداده ، خدا انشاء الله -

پیرمرد با لبخند رفت تا نماز

می دانستم که اگر ریخته

را باطل نمی کرد ، او

وضو گرفتم و بصره

تا پیرمرد ادامه

این انتظار

را بگویم

با

میر

خیلی ابواله

این ماجرا پس از

او گفت
رسید
گل باجی
آدم سرش
و با خنده
نمی دیم .
نیم ساعت نگ
آمدند . گل باجی
به گریه و از او مو
گفتم دختر مو به د
از میرزا محمد پرسید
برگشت ، مشغول کار
روی آن بوده خورده و از
گل باجی می گوید به خ
این بلا سر دختر آمده
پرسیدم : آیا وضع رقیه وخیه
میرزا محمد گفت : نه

یه سید رو شکستم اینجور شد شاید بدتر هم بشود .
 خندیدم و گفتم : اولاً که سید ابوالفضل اصلاً تو باغ نیست و نمی فهمد نذر او
 کردید یا قرار است در آینده دخترتان را به عقد او در بیاورید ، یعنی چه .
 بعدشم از کجا معلوم که در آینده همدیگر رو بخوان یا نه .
 میرزا محمد گفت : آینده که خدا بزرگه . اگه همدیگرو نخواستن که ما حرفی
 نداریم . اما اگه خواستن ما بدون چون و چرا قبول می کنیم .



پیرمرد نگاهی به پنجره انداخت . از پشت مشما به سختی نور ستارگان
 دیده می شد .

- سرتو درد آوردم اینارو گفتم تا بدونی چرا رقیه به راحتی به خانه ما می آمد
 چون خانوادش ارادت خاصی به ما داشتن و در ضمن می دانستند که در خانه
 ما چشم زخمی به دخترشان نمی خورد .

آنروز وقتی رقیه رفت تا کمک به ربابه کند ، روزی بود که انتظار داشتیم
 دختر خان طبق گفته خودش به مزرعه ما بیاید . به ابوالفضل گفتم : برو سیب
 زمینی های ریز شده را بیار .

با خجالت گفت : آخه این دختر میرزا محمد ...

فهمیدم چه می خواهد بگوید این کار هر روز او بود . وقتی رقیه خانه ما بود ،
 سید ابو الفضل هرگز وارد خانه نمی شد و حتی ناهار را در مزرعه می خورد .
 البته درستشم همین بود . چون اونا هنوز بهم محرم نشده بودن .

بیل را به زمین فرو کردم و به طرف خانه رفتم تا سیب زمینی های ریز شده
 را بیاورم . پس از سلام و احوالپرسی از رقیه پرسیدم حال خانواده اش چطور
 است . او گفت که این روزها کمر درد پدرش بیشتر شده .

در نواحی ما کمر درد و پا درد بسیار رواج داشت . این بخاطر سرما و سختی
 زندگی در طول سال بود . در تمام سال در خانه های ما رطوبت تمامی نداشت
 در زمستان نیز سرما تا مغز استخوانهایمان را می آزد اما چاره ای نبود .

به رقیه گفتم : انشاء... خدا شفایش بده .
 رقیه نیز با لبخند گفت : خیلی ممنون عمو .
 ربابه با خنده گفت : آقا سید دعا کن منم خوب بشم .
 خندیدم و گفتم : من که همیشه دعا می کنم ، حتماً مصلحت نیست خوب بشی . شاید اگر بهتر بشی ، دمار از روزگار ما دربیاری .
 ربابه چاقو دستش را زمین گذاشت سیب زمینی های جلوش را به طرف جلو هل داد و گفت : حالا که اینجوره من اصلاً کارگر تو نمی شم .
 با خنده گفتم : خوب نشو ، عروس گلم که هست کمک به عموش می کنه .
 رقیه سرخ شد و سرش را پایین انداخت .
 ربابه خندید و در حالی که دستی روی سر رقیه می کشید گفت : این که گل منه کارگر نیست ، خانم منه .
 رقیه آنقدر سرش را پایین گرفته بود که فکر کردم بهتر است کاری کنیم بیشتر خجالت نکشد . به ربابه گفتم : حالا از شوخی گذشته زودتر سیب زمینی ها رو بریز توی گونی ببرم .
 ربابه با خنده گفت : من که شوخی نکردم . اصلاً چرا من کارگر تو باشم بدون مزد و مواجب .
 فکر کردم راست می گوید چون زن وظیفه اش در خانه شوهر کار شغلی نیست . گفتم : راست می گی ، اگه می خوای کار نکن .
 خندید و گفت : شوخی کردم بابا من خودم دوست دارم کار کنم .
 سر و صدای تاخت اسب نگرانم کرد . به سرعت بیرون از خانه رفتم . دختر ارباب به همراه دو نوکرش به ابوالفضل نزدیک شدند . من هم به سرعت بیرون رفتم و کنار پسر ایستادم .
 دخترک رسید و اسب را نگاه داشت . وضع امروزش از دیروز هم بدتر بود . چون دیگر کلاه هم به سر نداشت . با لباس جلف و زننده که بیشتر مثل

مردی ناقص شده بود . البته به سر و صورتش بسیار رسیده بود .
می دانستم سید ابوالفضل رقیه را می خواهد و از این جلفیيتها که تازه در
مراغه مد شده بود بدش می آید .
دختر خان با غرور گفت : خوب امروز مثل اینکه اعصاب آرومتره .
ابوالفضل گفت : خانم دست از سر ما وردارین ، ما کشاورزی داریم باید به
کارمون برسیم .
دختر خان با قهقهه ای گفت : من که نمی خوام مزاحم کارت بشم فقط اومدم
ناراحتی دیروز رو از دلت دربیارم .
احساس می کردم دختر خان به ابوالفضل علاقمند شده ، لحن صحبت و
نگاهش حاکی از این بود .
ابوالفضل با لحنی آرام گفت : از دلمون در اومد حالا اجازه بدین به
کارمون برسیم .
دختر ارباب با خنده ای شیطننت آمیز گفت : خوب بعد از کارت بیا خونه اربابی
بیشتر با هم آشنا بشیم .
اعصاب من هم از این دختره بی حیا خورد شده بود اما ترجیح دادم پسر
خودش جواب بدهد .
ابوالفضل گفت : خانم ما کار و زندگی داریم . نمی تونیم خدمت برسیم . شما
که این همه نوکر دارین خوب خودتونو با اونا سرگرم کنید .
دختر خان عصبانی شده و با اسب جلوتر آمد و چوب دستی نازکی که در
دست داشت به زیر گلوی سید ابوالفضل گذاشت و گفت : حرف دهنسو بفهم
من دختر پاک و با حیائیم .
در دل گفتم : عجب هم حیا داری .
دختر خان ادامه داد : من اگه بهت پیشنهاد مسابقه دادم یا آشنا شدن ، به
خاطر اینه که به نظرم پسر با شعوری اومدی .

چوب را از زیر گردن ابوالفضل برداشت و ادامه داد : من اگه بخوام می گم تو رو با زور بیارن خونه اربابی اما بیشتر دلم می خواد دوستای خوبی برای هم بشیم .

سید ابوالفضل هم با عصبانیت گفت : حالا تو حرف دهنو بفهم . بین من و تو چه دوستی ای میتونه باشه . تو فرنگ بودی ، حالیت نیست . اینجاها همه مسلمونن مگه تو پسری که باهات دوست بشم .

دختر خان چوب را بالا برد و به شدت به صورت ابوالفضل زد . خواست دومی را بزند که من جلو رفتم و ترکه به سر من خورد .

دو نوکر ارباب جلو آمدند ولی دختر خان با دست مخالفت کرد و با فریاد گفت : لازم نیست ، ولش کنین و رو به ما ادامه داد : پسر دهاتی پاپتی ، فکر کردی یوسفی ، خودتو برام گرفتی . من خواستم ترحمی به تو بدبخت بکنم وگرنه توی یه لا قبا رو چه به همنشینی با خانها .

رو به نوکرهایش دستوری داد و هر سه به سرعت از مزرعه خارج شدند . رقیه و ربابه که از سر و صدا بیرون آمده بودند به آرامی به ما نزدیک شدند . مادر سید ابوالفضل به خاطر پا درد به سختی راه می آمد .

با نفس نفس زدن پرسید : چی شده ؟

من گفتم : چیزی نیست .

رقیه با خجالت گفت : عمو این دختر خان که می گن از فرنگ اومده نبود ؟ گفتم : چرا دخترم ، خودش بود با نوکرش .

رقیه در حالی که ملتهب شده بود پرسید : چیکار داشت ؟

نگاهی به ابوالفضل انداختم . ساکت سرش پایین بود و فکر می کرد .

گفتم : چه می دونم به زور می خواد پسرمو دعوت کنه خونشون .

رقیه با خشم بی سابقه ای گفت : غلط کرده دختره بی آبرو .

ابوالفضل سرش را بالا گرفت و نگاهی به رقیه انداخت و لبخندی زد .

و ربابه و من نیز از حالت رقیه ، هم تعجب کردیم هم به وجد آمدیم .
 رقیه که دید همه نگاهش می کنند ، سرخ شد و به سرعت به طرف خانه رفت
 آنروز را بدون حوصله کار کردیم . عصر رقیه را بردم به خانه شان و برگشتم .
 ربابه بسیار نگران بود که دختر خان و نوکرهایش بلایی سر ابوالفضل نیاورند و
 من آن شب بسیار سعی کردم که به همسر دلداری دهم و گفتم که مشکلی
 پیش نخواهد آمد .

آن شب هیچکدام شام نخوردیم و با اینکه خسته بودیم هر سه به سختی به
 خواب رفتیم .

صبح روز بعد تازه سر زمین رفته بودیم که دیدم رقیه دارد به مزرعه نزدیک
 می شود . به سرعت به ما نزدیک شد و سلام گفت .

جوابش را دادم و پرسیدم : اتفاقی افتاده ؟

گفت : نه عمو .

گفتم : آخه هیچوقت اینقدر زود نمی اومدی چی شد امروز صبح به این
 زودی اومدی ؟

رقیه نگاهی به ابوالفضل انداخت و سرش را پایین گرفت و گفت : آخه زن عمو
 کارش زیاده ، امروز زودتر اومدم کمک .

می دانستم او نیز شب سختی را گذرانده . ابوالفضل بدون توجه داشت بیل می
 زد . رقیه با خجالت رو به ابوالفضل گفت : خسته نباشی پسر عمو .

این اولین بار بود که رقیه با ابوالفضل صحبت می کرد . آنها معمولاً در کنار
 هم خود را به بی تفاوتی می زدند . اما امروز معلوم بود که رقیه به خاطر دختر
 خان می خواهد اعلام وجود بکند .

ابوالفضل نگاهی از سر شرم به من انداخت و با لکنت زبانی گفت : خیلی
 ممنون دختر عمو و باز شروع به بیل زدن کرد .

رقیه با خوشحالی به سمت خانه رفت تا به ربابه کمک کند . تا نزدیکی های

ظهر بدون وقفه مشغول کار بودیم . روحیهٔ پسر من نیز بسیار خوب شده بود .
 گویی ماجرای دختر خان به خوبی به پایان رسیده بود .
 نزدیک ظهر بود که یک جیب به مزرعه نزدیک شد .
 این جیب خان بود . بسیار هراسان شدم و در دل گفتم : حتماً دختر خان با
 نوکرهایش آمده تا برایمان دردسر درست کنند .
 وقتی ماشین ایستاد متوجه شدیم که رانندهٔ آن دختر خان است و تنها آمده
 ابوالفضل رو به من گفت : بابا تو برو باهاش صحبت کن دست از سرم برداره .
 به سمت جیب رفتم . دختر خان پیاده شد امروز هم آرایش کرده بود هم
 لباس جلفتری پوشیده بود .
 سلام کردم اما جوابم را نداد و به سمت ابوالفضل حرکت کرد . به
 دنبالش رفتم و گفتم : خانم تو رو خدا به ما رحم کنید اگه پسر من
 جسارت کرده ببخشید .
 ایستاد و با نگاه حيله گری به من نگرست . سرم را پایین انداختم . به سمت
 آمد و با لحنی محبت آمیز گفت : پدرجان من که کاری با پسر من ندارم ،
 او دم از عذر خواهی کنم .
 ماندم چه بگویم . در فکر بودم که چه بگویم که ، او به سمت پسر من راه
 افتاد ، و من هم به دنبال او .
 وقتی به پسر رسید سلام کرد . پسر من هم با یک علیک خالی جوابش را داد
 دختر خان نگاهی به من انداخت که یعنی من بروم .
 نمی دانستم چه بکنم ، خواستم از آنها دور شوم که پسر من گفت : نرو پدر
 همین جا بمان .
 دختر خان با خنده ای گفت : چیه از من می ترسی ؟ نکنه می ترسی گولت
 بزنم ؟
 پسر من جواب نداد . دختر خان بدون توجه به وجود من به سمت پسر من رفت

و دستش را جلو برد تا با او دست بدهد و گفت : اسم من رویاست .
پسرم توجه نکرد و مشغول بیل زدن شد .

دختر خان که از بی توجهی پسرم عصبانی شده بود ، سعی کرد خود را خوشرو نشان دهد و با لحنی آرام گفت : آقا پسر بریز دور این امل بازپارو دیگه وقتشه که ایرانیام متمدن بشن .

ابوالفضل با عصبانیت به او نگاهی کرد و گفت : ما نمی خواهیم متمدن بشیم حرف حساب شما چیه ؟

رویا گفت : هر جور میل شماست و با خنده ای افزود : اومدم معذرت خواهی .
ابوالفضل گفت : نیازی نیست .

دخترک در حالی که خود را لوس می کرد رو به من گفت : پدرجون این چه پسریه تربیت کردین تحویل جامعه بدین اینو که با یه من غسل هم نمی شه خورد .

گفتم : چی بگم دخترم بالاخره ما سیدیم نمی شه که به مسائل اخلاقی توجهی نکنیم .

رو به من گفت : مسائل اخلاقی چیه ؟ بده که ما هم مثل اروپائیه از زندگیمون لذت ببریم ؟

گفتم : مام از زندگیمون لذت می بریم اما به صورت شرعی ، مسائلی که غیر شرعین جز لحظه ای لذت و عمری عذاب ، چیزی دیگر نیست . اما مسائل شرعی برای تمام عمر و آخرتمون راحتی و لذت داره .

دیدم دختر خان چیزی نمی گوید . از فرصت استفاده کردم و افزودم : دخترم تو هم حیفه ادای بی دینارو در بیاری بابات که آدم بدی نبود تو هم اسمشو بد نکن .

با عصبانیت گفت : شما زبون نفهمارو هر چی هیچی نمی گیم ، موعظتون گل می کنه . اصلاً تو حرف نزن .

بعد رو کرد به ابوالفضل و گفت : من عادت کردم حرفمو راحت بزنم . من ازت خوشم اومده بهتره با زبون خوش بیای خواستگاریم .

خشکم زد ، ابوالفضل هم ماتش برده بود .

در خانه باز شد و رقیه به سرعت به طرف ما آمد . در حالی که چادرش را مرتب می کرد ، جلو آمد و گفت : حرف حسابت چیه ؟ چرا دست از سر آقا سید بر نمی داری ؟

دختر خان به او نگاهی انداخت و با تعجب گفت : نشنیده بودم سید محمود دختر داشته باشه .

رقیه با عصبانیت گفت : حالا که می بینی داره ، چی از جون ما می خوای ؟ دختر خان با خنده گفت : از تو هیچی ، به پسر سید هم گفتم چی می خوام . و پشت به ما به طرف ماشین رفت .

رقیه با چشمانی گریه آلود گفت : آقا سید چی می خواد ؟

من نمی دانستم چه بگویم ، با کلفت زبانی گفتم : به ابوالفضل نظر داره .

رقیه با خشم به سمت دختر خان حرکت کرد . فریاد زد : دخترم ولش کن درد سر درست نکن .

رقیه ایستاد و چادرش را روی سرش مرتب کرد . معلوم بود که دارد گریه می کند . دختر خان به او نگاهی انداخت و با قهقهه ای سوار ماشینش شد و تا آنجا دور شد .

رقیه در حالی که صورتش را با چادر پوشانده بود به سمت ما آمد و گفت : عموجون اگه اجازه بدین امروز برم خونمون اگه کارتون لنگ نمی مونه .

فهمیدم که او فکر می کنه ، ابوالفضل با دختر خان سر و سری داره .

گفتم : امروز خودمونم فکر نکنم دیگه کار کنیم .

رقیه داشت می رفت که ابوالفضل گفت : دختر عمو .

رقیه ایستاد .

ابوالفضل گفت : خیالتون راحت باشه دختر خان سهله ، دختر شاه پریونم که بیاد اسم ما رو یکی دیگست .

رقیه لبخندی زد و از مزرعه خارج شد .

آنروز با ربابه و پسر صحت کردیم که برای تمام شدن قائله بهتر است ازدواج ابوالفضل و رقیه را زودتر برگزار کنیم . همه موافق بودیم ، همان شب هر سه به خانه میرزا محمد رفتیم .

پس از استقبال گرمی که میرزا محمد کرد ، ما را به داخل خانه هدایت کرد . آنها در تدارک شام بودند که من گفتم : میرزا محمد کار مهم داشتیم آمدیم شام نمی خوایم . به گل باجی و عروسم هم بگو یه دقیقه بیان بشینن .

همه در یک اطاق نشستیم اما رقیه پشت در اطاق نشست و وارد نشد . اما صدای ما را می شنید .

میرزا محمد گفت : امرتونو بفرمائید آقا سید .

گفتم : عروسمونو می خوایم .

میرزا محمد متکایی را که پشتش بود کمی درست کرد و گفت : مگه ما حرفی زدیم رقیه مال شماست ، هر وقت که بخواید می بریدش .

با خنده گفتم : ما فردا می خواهیمش .

گل باجی که صورت خود را با چادر گرفته بود ، نگاه تعجب آوری به من کرد .

میرزا محمد در حالی که آب دهانش را قورت می داد گفت : شوخی نکن آقا سید قرار بعد از برداشت بوده یعنی پنج شش ماه دیگه .

نگاهی به پسر انداختم . ابوالفضل سرش را پایین انداخته بود و داشت با یک تکه چوب کوچک که روی فرش افتاده بود بازی می کرد .

گفتم : میرزا یه مسائلی پیش اومده که باید زودتر اقدام کنیم .

گفت : آخه چی شده این که وضعش نمی شه .

با ناراحتی گفتم : برادر من ، منم می دونم اینجوری هم شما مشکل دارین

هم ما . اما چاره ای نیست . اگه این وصلت دیرتر انجام بشه شاید هیچ وقت اتفاق نیفته .

گل باجی نگاهی به ابو الفضل انداخت و با لحنی مادرانه گفت : پسرمون پشیمون شده ؟

ابوالفضل سرش را بالا گرفت و به تندی گفت : موضوع چیز دیگست . و سرش را دوباره پایین انداخت .

میرزا محمد به تندی گفت : بابا یه جووری بگین ما هم بفهمیم چی میگین . نه به معطل کردنتون تو این چند سال که دختره سنش رفت بالا ، نه به این عجله . آقا موضوع چیه ؟

با لحنی کلافه گفتم : آخه چه جووری بگم ، یه دختری پیدا شده دست از سر ابو الفضل بر نمی داره . باید زودتر پسر دوماه بشه که دیگه کارش نداشته باشه .

میرزا گفت : پناه بر خدا چی داری می گی آقا سید . کی دست از سر ابو الفضل بر نمی داره .

کمی سکوت کردم . هم ابو الفضل هم مادرش سرشان را به زیر انداخته بودند میرزا محمد با کلافگی گفت : بابا ما نوکر شما هم هستیم اما بگین این عجله مال چیه ؟ موضوع چیه ، این آدمی که می گین کیه ؟

گفتم : آخه یه خورده باور نکردنیه .

گفت : حالا بگو شاید باور کردیم .

گفتم : دختر خان .

سکوتی در اتاق حاکم شد . میرزا محمد آب دهانش را قورت داد و به همسرش نگاه کرد . گل باجی خشکش زده بود . ربابه سرش پائین بود و ابو الفضل به میرزا محمد نگاه می کرد .

ادامه دادم : اگه فردا رقیه رو به عقد پسر دوماه در بیاریم مشکلات می خوابه .

میرزا محمد آب دهانش را قورت داد و گفت : نکنه آقا سید ، شوخی می کنی می خوای ما رو بخندونی . (لحظه ای سکوت کرد) و افزود : آره شوخی می کنی ! و خندید .

با ناراحتی گفتم : داداش من موضوع جدیه ، یا نظرتونو ادا کنین یا بگین منصرف شدین .

میرزا محمد گفت : این حرف چیه آقا سید ، دختر مال خودتونه . اما . . . با عصبانیت گفتم : دیگه اما نداره ، فردا حاج آقا مصیب رو می گیم بیاد عقد کنه .

میرزا محمد با من و من گفت : آخه ما هنوز هیچی براش حاضر نکردیم ، خودت که می دونی پارسال بخاطر کمرم نتونستیم محصول بگیریم . گفتم : این حرفا چیه میرزا ؟ من و تو مثل برادریم این حرفا رو نداریم ، ما دخترتو می خوایم نه جهازشو . در ثانی وضع اضطراریه . گفتم که به خاطر تموم شدن مشکله .

گل باجی با ناراحتی گفت : نه نمی شه آقا سید . میرزا محمد نگاه تندى به او کرد و سپس رو به من گفت : راست می گه فعلاً نمی شه . یه مدت باید مهلت بدین . رقيه وارد اتاق شد و به تندى گفت : بابا چرا نمی شه ؟ آقا سید که گفت وضع اضطراریه .

میرزا محمد با عصبانیت رو به او گفت : تو دخالت نکن دختر ، برو تو آشپزخونه . رقيه به تندى از اتاق خارج شد . با مهربانى گفتم : سر اون عصبانى نشو ، داداش من ، آخه اونم تو جریانه ، واسه این مجبوره دخالت کنه .

میرزا محمد سرش پائین بود و جوابی به حرف من نداد . مدتی به سکوت طى شد .

ابوالفضل با اضطراب گفت : آقا میرزا محمد ما نمی خواهیم شما رو ناراحت کنیم . والله به خدا این دختره دست از سر من بر نمی داره . اگه شما اجازه بدین ، ما که قراره چند ماه دیگه بریم سر خونه زندگیمون ، حالا بریم . هیچیم نمی خواهیم .

پس از این حرف آب دهانش را قورت داد و ساکت ماند .

رقیه از پشت در نگاهی کرد و لبخندی زد .

میرزا محمد همچنان ساکت بود و می اندیشید .

پس از مدتی سرش را بلند کرد و گفت : فکر نمی کنم این کار میسر باشه . ناراحت شدم و بلند شدم . به ابوالفضل و مادرش هم گفتم بلند شوند تا برویم .

میرزا محمد با ناراحتی گفت : آقا سید به ما هم حق بدین ، آخه این جووری مردم چی می گن ، فامیلا رو چیکار کنیم ؟

به سمت در اتاق حرکت کردیم ، در باز بود . برگشتم به سمت میرزا گفتم : فکراتونو بکنین ، فردا انشاء ... عقد انجام بشه .

از در که رد می شدیم متوجه رقیه شدم که با چشمانی اشک آلود پشت در سرش را پائین انداخته و ایستاده بود .

با دیدن ابوالفضل چادرش را مرتب کرد . هنگام عبور گفتم : دخترم ، نگران نباش ، خدا بزرگه .

آنشب وقتی به خانه برگشتیم هیچکدام رمق صحبت نداشتیم . اصلاً انتظار مخالفت از طرف خانواده رقیه را نداشتیم چون آنها به خانواده ما ارادت بسیار زیادی داشتند و انتظار داشتم به راحتی قبول کنند . البته آنها هم حق داشتند . حرف فامیلها چیزی نبود که بشود از آن به راحتی گذشت .

خلاصه آن شب را به سختی گذراندیم و صبح روز بعد تازه به سر زمین رفته بودیم که مثل روز قبل سر و کله رقیه پیدا شد .

ابوالفضل و من به سمت او خیره بودیم . او به سرعت پیش ما آمد و گفت :
عمو قبول کردن .

خوشحال شدم و لبخند زدم . رقیه در حالی که دستپاچه شده بود گفت :
ببخشید سلام .

جوابش را دادم . با خوشحالی گفت : عمو بعد از رفتن شما من خیلی حرف
زدم با بابام . خوب که موضوع رو فهمید ، گفت : حالا تا بعد ببینیم چی
می شه .

صبح زود سر نماز بودم که شنیدم به مادرم می گه دیشب خواب جد شما رو
دیدم و من پیام بگم هر چی شما می گین قبوله .

ابوالفضل بیل را درون زمین فرو کرد و دست به سمت آسمان گرفت و گفت :
خدایا شکرت .

من هم بیل را درون زمین فرو کردم و گفتم : پس باید زود برم سراغ شیخ
مصیب .

رقیه با خوشحالی به من نگاه می کرد .

گفتم : ولی سیب زمینی ها رو چیکار کنیم ، خراب می شن . دیروزم
نکاشتیم .

رقیه به تندی گفت : من جاتون کار می کنم عمو .

ابوالفضل نگاه تندی به او کرد .

رقیه سرش را پائین انداخت و گفت : ببخشید عمو کار نمی کنم .

باز نگاهی به ابوالفضل انداخت و گفت : خوب هر چی شما بگید .

در حالی که این پا و آن پا می کرد گفت : اصلاً می خواهید بریزیم تو آب تازه
بمونه .

خنده ام گرفته بود . به آرامی گفتم : دخترم نگران نباش یه ساعته اینارو
می کاریم . می رم دنبال شیخ مصیب .

رقیه گفت : باشه چشم .

خندیدم و گفتم : تو برو خونتون به بابات بگو بعد از ظهر حاج مصیب میارم خونتون . رقیه به سرعت به طرف خانه شان حرکت کرد . کمی که رفت برگشت و گفت : زن عمو و ... نگاهی به ابوالفضل کرد و سرش را پایین انداخت و ادامه داد : زن عمو و اینا چی .

خندیدم و گفتم : دختر جون قراره عقدتون کنن . خوب معلومه ابوالفضل و مادرشم میان دیگه .

او با خوشحالی گفت : چشم .

و به سرعت از مزرعه خارج شد .

با ابوالفضل به تندی سبب زمینی های ریز شده را کاشتیم و بعد از آن هم با هم به سراغ شیخ مصیب رفتیم .

آنروز خبری از دختر خان نشد و بعد از ظهر همانروز با حضور چند تن از اقوام ما و میرزا محمد که بسرعت خبر کرده بودیم و بسیاری از آنها هم از عجله ما تعجب کرده بودند و علت عجله را پرسیده بودند ولی ما نمی توانستیم علت را به آنها بگوییم چون ممکن بود بعضی ها نیابند یا به گوش نوکرهای خان برسد .

با هر زبانی بود با عذرخواهی و خواهش و تمنا چند نفر از پیرهای فامیل را دور هم جمع کردیم تا شاهد عقد باشند .

در این فرصت کم ما هیچ جور نمی توانستیم رسم و رسومات را به جا آوریم قرار بود عقد آنروز که دوشنبه بود عقد انجام شود و پنجشنبه همان هفته برای آوردن عروسمان به خانه جشن مختصری بگیریم .

شیخ مصیب عقد را جاری کرد و مقدار مهریه را که بسیار کم هم بود در کاغذ نوشت و همینطور شهادت چند نفر از پیرهای مجلس را منعکس کرد و آنها نیز امضاء کردند و این عقد به صورت شرعی و قانونی انجام گرفت .

آنشب پس از رفتن اقوام قرار پنجشنبه و اینکه چه چیزهایی تدارک ببینیم را گذاشتیم. رقیه و ابوالفضل غیر از بله ای که موقع عقد گفتند لال تا کام صحبت دیگری نکردند. هر دوی آنها در فکر بودند و مشخص بود که هنوز نگرانی آنها تمام نشده. فردای آنروز دوباره مشغول کار بودیم که صدای جیپ ارباب از دور شنیده شد.

ابوالفضل به سرعت به طرف انبار دوید و گفت: بابا بگو من رفتم شهر. پسر من به انبار رفت و چند دقیقه بعد سر و کله جیپ ارباب پیدا شد. برخلاف هر روز، امروز رقیه نیامده بود. می دانستم که از روی خجالت تا پنجشنبه دیگر به مزرعه ما نخواهد آمد. دختر خان از ماشین پیاده شد و کمی اطراف را نگاه کرد. از اینکه ابوالفضل را نمی دید ناراحت شد و جلو آمد و گفت: پسرت کجاست پیرمرد؟ در حال بیل زدن گفتم: نیست. دختر خان با عصبانیت نگاهی به من انداخت و گفت: اینو که می بینم، کجا رفته... و نگاهی به خانه انداخت و افزود: نکنه تو خونست.

گفتم: تو خونه نیست.

گفت: دروغ می گی. و به سمت خانه حرکت کرد. به دنبالش به راه افتادم. در را باز کرد و وارد شد. ربابه روی زمین نشسته بود و سیب زمینی نصف می کرد. سراسیمه به دختر خان نگاهی انداخت.

دختر خان با عصبانیت گفت: کجاست؟

ربابه نگاهی به من که پشت سر دختر خان بودم انداخت. با ابرو و دست اشاره کردم که نیست.

ربابه گفت: نیست.

دختر خان گفت: کجاست؟

همانطور که نشسته بود گفت: وا... نمی دونم.

دختر خان درون دو اطاق دیگری که داشتیم را بدقت نگاه کرد . البته ما همیشه در همین اطاق بزرگ جلو در می ماندیم و آن دو اطاق بیشتر برای این بود که اگر اقوام از روستای دیگری آمدند در آن استراحت کنند و یا اگر جشنی یا عزایی چیزی بود زن و مرد از هم جدا باشند که مرتکب معصیت نشویم .

دختر خان از خانه خارج شد و نگاهی به دور و بر انداخت و به سرعت به سمت ماشین خود رفت .

من از در خانه خارج نشدم و نفس راحتی کشیدم . دختر خان وارد ماشین شد و ماشین را روشن کرد و حرکت نمود . هنوز یکی دو متر حرکت نکرده بود که ماشین متوقف شد و دختر خان دوباره پیاده شد و نگاهی به سمت انبار انداخت .

نفس در سینه ام حبس شده بود و جرأت بیرون آمدن نداشتم . دختر خان به آرامی به سمت انبار به راه افتاد . در دل گفتم : یا حضرت ابوالفضل علیه السلام به دادمان برس الان آشوب می شه .

دختر خان به در انبار که سمت راست مزرعه بود رسید و در آن را باز نمود و به آرامی وارد آن شد .

به سرعت از در خانه خارج شدم و به سمت انبار رفتم . در دل می ترسیدم که دختر خان پسر من را به گناه بیندازد .

داشتم به تندی راه می رفتم که دیدم رقیه در حال دویدن به من نزدیک می شود بسیار عصبانی نیز بود . معلوم بود جیب خان را دیده .

سلام کرد و خواست حرفی بزند و اشاره کردم ساکت باشد . هر دو به آرامی به در انبار نزدیک شدیم .

سر و صدای زیادی نمی آمد بیشتر نزدیک شدیم . نمی دانم در این یکی دو دقیقه چه شده بود .

اما وقتی من رسیدم صدای ابوالفضل می آمد که می گفت : آخه بابا از من چی دیدی که دست از سرم ور نمی داری ؟

صدای دختر خان مثل این بود که داره گریه می کنه گفت : به خدا یه دقیقه هم فکرت از سرم خارج نمی شه .

ابوالفضل گفت : تو که داری قسم خدا می خوری ، خود خدا این جور روابطو منع کرده . بابا اصلاً من به چه درد تو می خورم .

دختر خان با گریه گفت : خودم هم چند روزه دارم با خودم کلنجار می رم می گم تو دهاتی هستی ولت کنم اما نمی شه .

ابوالفضل با عصبانیت گفت : نمی شه یعنی چی ، به خدا من به درد شما نمی خورم .

رقیه جلو رفت و از کنار پنجره نگاهی به داخل کلبه انداخت . من هم به کنارش رفتم .

ابوالفضل پشت به دختر خان بود و دختر خان هم روی کاهها نشسته بود و رو به ابوالفضل صحبت می کرد .

دختر خان با صدایی که نازک کرده بود گفت : چرا خوبم می خوری . الان تو دیگه همه چیز منی .

ابوالفضل داد زد : خدایا شر شیطانو از سرم کم کن و ادامه داد تو رو هر کی دوست داری از من بگذر .

دختر خان با همان صدای نازک کرده گفت : تو رو دوست دارم .

ابوالفضل سرش را در دستانش گرفت و گفت : اما من ازت بدم میاد . دختر خان خود را آرام آرام به سمت ابوالفضل کشید و دستش را جلو برد تا به شانه ابوالفضل بزند . ابوالفضل که متوجه شد بلند شد و به عقب رفت و گفت : ولم کن دختره عوضی .

دختر خان بلند شد و به سمت ابوالفضل پیش رفت . ابوالفضل بسرعت بسمت

در انبار دوید و در را باز کرد و خارج شد .

دختر خان هم به دنبالش خارج شد اما رقیه را در مقابل خود دید . رقیه و دختر خان رو در روی هم ایستاده بودند و به چشمان هم می نگریستند . دختر خان خشکش زده بود . رقیه با دست چپ چادرش را نگاه داشته بود و با دست راست چنان سیلی محکمی به گوش دختر خان کوبید که صدای آن سیلی ابوالفضل را که به طرف خانه می رفت میخکوب کرد و برگشت و به آنها نگاه کرد . دختر خان به زمین افتاد ولی به سرعت بلند شد و خواست او نیز به تلافی ، سیلی به رقیه بزند اما رقیه دست او را گرفت . دختر خان که در ناز و نعمت بزرگ شده بود ، چندان رمقی نداشت که بتواند دستش را از دستان زحمت کشیده رقیه خارج کند . از این رو خواست با دست دیگرش دست خود را رها کند اما رقیه آن دست را نیز با دست چپ گرفت و دختر خان را هل داد . دختر خان به زمین افتاد و گرد و غبار به وجود آمد . لباس دختر خان پر از خاک شده بود و نصف صورتش از سیلی رقیه سرخ .

بلند شد و چون می دانست حریف رقیه نمی شود به سمت ماشین خود به راه افتاد . ابوالفضل ایستاده بود و با لبخند به رقیه می نگریست اما من نگران بودم و می دانستم این سیلی ، زندگی ما را تغییر خواهد داد .

به سرعت به سمت ابوالفضل رفتم و گفتم : بدو وسایلتو آماده کن باید برید .

گفت : کجا ؟

گفتم : به ما هم نگید که ندونیم کجا می رید اما باید تو روستا نمونید . پیش اقوام برید میاندوآب ، برید پیش دائیت ، هر جای دیگر و لی سریعتر تا دار و دسته خان نیومدن برید .

رقیه جلو آمد و گفت : من چیکار کنم ؟

گفتم : تو هم باید بری دخترم . غیرت ما نمی ذاره تو را اذیت کنن .

گفت : چه اذیتی ، مگه چیکار کردم ؟

گفتم : هیچی دخترم روزگار هممون با اون سیلی که تو زدی سیاه شد . ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و گفت : ببخشید عمو دست خودم نبود . با لبخند گفتم : کاری نکردی که ببخشم . اتفاقاً این حق اون دختره بی آبرو بود . به تندی ادامه دادم : جای این حرفا بدو کمک کن وسایل آماده کنین عقدنامتونو وردارین برین .

رقیه با نگرانی گفت : آخه من باید برم به پدر ، مادرم بگم . گفتم : منم می گم دخترم تا دو ساعت دیگه این دختره با نوکراش برمی گردن .

ابوالفضل با ناراحتی گفت : آخه شما چی بابا ؟

خندیدم و گفتم : با ما که کاری ندارن ، الان مشکل شماها هستین . به هر زحمتی بود راضیشان کردم . وسایل مختصری جمع کردم در یک بقچه به همراه مقدار کمی پول که داشتم و کمی آذوقه آنها را راهی می کردیم . رقیه با گریه پدر و مادرش را به ما سپرد و خواهش کرد که به آنها سر بزنی از طرف او عذرخواهی کنیم و بگوئیم که رقیه گفته جامون که مشخص شد به اونا یه جور ی اطلاع می دیم .

آنها پس از خداحافظی به سرعت از مزرعه خارج شدند و از چشمان ترآلود من و ربابه دور شدند .

برخلاف تصور من تا دو ساعت بعد از رفتن آنها خبری از کسی نشد . به سراغ میرزا محمد و گل باجی رفتم و ماجرا را برای آنها تعریف کردم . آنها هم پس از ناراحتی بسیار قانع شدند که چاره دیگری نبودند و بالاخره دخترشان عقد کرده و حلال پسر ما بود . فقط جشن پنجشنبه دیگر قابل اجرا نبود .

آلروز تا عصر خبری از هیچکس نشد . بسیار متعجب شده بودیم . شب من و ربابه بی حوصله هر کدام یک طرف نشسته بودیم و در فکر بودیم که چه سرنوشتی در انتظارمان است .

که ناگهان صدای ضرباتی به در را شنید .
 مادر ابوالفضل با ترس گفت : یا امام حسین علیه السلام اومدن .
 به آرامی به سمت در رفتم و آنرا گشودم .
 میرزا محمد و گل باجی بودند که با غم فراوان پشت در ایستاده بودند . آنها
 را به داخل هدایت کردم و نشستیم .
 گل باجی حرف نمی زد ، فقط گریه می کرد . میرزا محمد هم نمی دانست
 چه بگوید . اما هر چهار نفر ما که دوران پیری خود را به سر می بردیم ،
 می دانستیم که چاره ای جز دوری از فرزندانمان را نداریم .
 میرزا محمد با بغض گفت : ما هم فردا صبح زود می ریم روستای هام پوئیل .
 گفتم : چرا ؟
 گفت : امسال که کشاورزی نداریم . فعلاً هم که وضع رقیه معلوم نیست . ما
 می ریم پیش برادرم میرزا احمد عموی رقیه اونا کشاورزیشون رو براست .
 شاید کمکی از ما تو مزرعشون بر بیاد .
 می دانستم که این بهانه است و آنها بدون رقیه دیگر نمی توانند به تنهایی
 در مزرعه خود بمانند .
 گفتم : خوب بیاین اینجا ما هم که کشاورزیمون رو براست ، با هم کار
 می کنیم . بالاخره یه لقمه نون برا هممون هست .
 گل باجی که کمی ساکت شده بود ، دوباره زد زیر گریه . ربابه هم چادرش را
 روی صورت خود کشیده بود و به آرامی اشک می ریخت .
 گفتم : بابا شماها چرا اینقدر گریه می کنین ؟ چیزی نشده که بچه هامون
 رفتن سفر . من و ربابه هم در جوانی یه سفر رفتیم قم . سفر که بد نیست
 تازه بهشون خوش هم می گذره .
 گل باجی با گریه گفت : آرزوی دیدن دخترم تو لباس عروسو به گور می برم .
 گفتم : عقد که کردن ، حالا قسمتشون این بوده که بدون عروسی برن سر

خونه و زندگیشون .

میرزا محمد گفت : کدوم خونه زندگی ؟

سرم را پایین انداختم ، نمی دانستم چه جواب دهم با آهی گفتم : خوب این تقدیر بود باید راضی باشیم به رضای خدا ، بهتره بد به دلمون راه ندیم انشاء ... که جایی که رفتن همیشه سالم و خرم باشه . بالاخره چند مدت که آبها از آسیاب افتاد ، دوباره در کنار هم خواهیم بود .

میرزا محمد گفت : انشاء ...

به دنبال این حرف بلند شد و گفت : دلمون گرفته بود اومدیم یه سری به شما بزیم . ما فردا می ریم هام پوئیل اگه خبری شد از رقیه و سید ابوالفضل ، به ما سریع خبر بدین .

گفتم : چشم ، خیلی هم ممنون که به فکر ما بودین .

آنها را تا خارج مزرعه بدرقه کردیم و به خانه برگشتیم . تا نیمه های شب ربابه گریه می کرد و دعا می کرد که خدا ابوالفضل و رقیه را هر جا هستند حفظ کند .

بعد از نماز صبح بود که به سختی به خواب رفتم .

نمی دانم چقدر در خواب بودم که با صدای هولناکی از خواب بیدار شدم . کسی به شدت به در می کوفت . به طرف در رفتم و در حالی که چشمانم را می مالیدم در را باز کردم . بمجرد باز شدن در ، بولوت نوکر ارباب به سینه ام کوفت و مرا زمین انداخت و داخل شد و با خشم گفت : کجاست این مرتیکه ؟ به سختی از جایم بلند شدم و گفتم : کی کجاست ؟

اولدوز نوکر دیگر خان داخل شد و تفنگ شکاری دو لولی که در دست داشت به گلویم گذاشت و گفت : پسرت کجاست پیرمرد ؟

ربابه در حالی که چادرش را مرتب می کرد با التماس گفت : ول کن پیرمردو . دختر خان با شلاقی که مخصوص اسب سواری بود وارد شد و بسمت ربابه

رفت و از شدت عصبانیت دندانهایش را به هم می فشرد ، با خنده ای گفت : پسرت کجاست پیرزن ؟

گفت : نمی دونم دیروز از اینجا رفت .

دختر خان با تعجب گفت : رفت ؟ کجارت ؟

ربابه گفت : نمی دونم اما اگه کارش داری بدون که دیگه بر نمی گرده .

دختر خان با خشم با شلاق به صورت ربابه کوبید . فریاد زد : دست از سر

این پیرزن بردار ، از خدا شرم کن چی از جون ما می خواهی ؟

نرسه مشت بولوت به زمینم انداخت . طعم خون در دهانم و دردی که در

جلو دندانهایم احساس می کردم ، متوجهم کرد که دو دندان جلوئیم

شکسته .

ربابه با گریه گفت : تو رو خدا ولمون کنین . تو رو به جد سید ولمون کنین

بابا ما چه گناهی کردیم ؟

دختر خان دست نوازش به صورت ربابه کشید و گفت : ما کاری با شما

نداریم ، با پسرت کار داریم .

ربابه با مهربانی گفت : دخترم گفتم که اینجا نیست رفته .

دختر خان که هنوز دستش روی صورت ربابه بود همان دست را بلند کرد و

سیلی محکمی به صورت او نواخت .

اشک در چشمان ربابه پر شد . بلند شدم که به طرف آن دختره خدانشناس

برم اما بولوت به سختی مرا گرفته بود و محکم نگه‌م داشت . من هم شروع

به تقلا کردم .

دختر خان که تلاش مرا دید ، به سمت من آمد و با خنده گفت : بهت

برخورد ، زنتو زدم ؟

با خشم گفتم : بترس از خدا مگه ما چیکارت کردیم که این بلاها رو سر

ما میاری ؟

دختر خان ته شلاق را به صورت من فشار داد و گفت : شماها هیچی . اون پسر تونه که دل منو برده .

کمی ساکت شد و با خشم گفت : راستی دخترتون کجاست ؟ خندید و ادامه داد : دل و جرأتش از شماها بیستره .

ربابه گفت : اون دختر ما نیست ، عروس ماست .

دختر خان مثل مجسمه در جای خود خشکش زد . برگشت به طرف ربابه و گفت : گفتی کیه ؟

ربابه گفت : عروسمون بود . وا... پسر ما زن داره . چرا دست از سرش برنمی داری ؟

دختر خان جلو رفت و با خشم شروع کرد با شلاق به سر و صورت ربابه زدن و مدام فریاد می زد : دروغ می گی پیر گفتار ، دروغ می گی .

چشمانم پر شده بود . پیرزن حتی ناله نمی کرد . دستش را جلو صورتش گرفته بود و ضربات شلاق فقط او را تکان می داد . بولوت جلو رفت و با لگد به کمر ربابه کوبید . چشمانم دیگر درست نمی دید .

صدای فریاد دختر خان بلند بود که : یا ا... بگو پسر ت با اون دختره کجان . پیرزن چادرش را به سر کشیده بود و در سکوت اشک می ریخت . صدای ضربات شلاق در گوشم منعکس می شد . به سختی خود را از دست بولوت رها کردم و به سمت پیرزن رفتم . ضربه ای که اولدوز با قنداق تفنگ به سرم زد ، آخرین چیزی بود که قبل از بیهوش شدنم به خاطر دارم .

وقتی به هوش آمدم ربابه را دیدم که با صورتی سرخ شده از ضربات شلاق بالای سرم بود . با دست آب روی صورتم می ریخت . بلند شدم و نشستم به دور و برم نگاه کردم اثری از دختر خان و دو نوکرش نبود .

پرسیدم : رفتن ؟

با چشمانی تر گفت : بله رفتن .

نگاهی دقیق به صورت ربابه انداختم . کبودی و سرخی قسمتهایی از صورتش حاکی از کتکی بود که خورده بود .

گفتم : ببخش که نتوانستم وظیفمو درست انجام بدم .

او لبخندی به من زد .

ادامه دادم : خدا حمایت و حراست از زن را به عهده همسرش گذاشته .

چشمانم پر شده بود ، به سختی ادامه دادم : من کوتاهی کردم .

و در حالی که گریه می کردم ، افزودم : حالا می فهمم چی کشید

جدم علی علیه السلام .

ربابه بلند شد و لنگان لنگان رفت و لیوانی آب آورد و به دستم داد و

گفت : بخور .

آب را سر کشیدم . سلام بر حسین علیه السلام دادم و گفتم : با این وضع و روز

هنوزم می خوام به من خدمت بکنی . هنوزم به فکر تشنگی و گشنگی منی .

ربابه که می خواست فضای خانه را عوض کند با شوخی گفت : تو که از

اولش مثل بچه کوچولوها می موندی . مادر خدا بیامرزت که زود از دنیا

رفت . وظیفه تر و خشک کردنتم انداخت گردن من .

خندیدم و پرسیدم : این هند جگر خوار با عمر سعداش کجا رفتن ؟

ربابه خندید و گفت : گورشونو گم کردن . دختره که دیوونه شده بود هی

بی خندید ، داد می زد ، بد و بیراه می گفت با خودش حرف می زد .

با آهی گفتم : حالا حالا دست از سر ما بر نمی دارن .

همینطور هم شد . هر چند روز آن دختر با دو غول چماقش می آمدند و ما

را آزار می دادند . گاهی التماس می کرد و خلاصه به هر ترتیب که بود

می خواست جای ابوالفضل را بداند . اما ما حتی خود نیز نمی دانستیم آنها

کجا رفته اند . البته من حدس می زدم که ابوالفضل و رقیه به میانداوب و

خانه برادرزنم رفتن ، اما هرگز اینرا بروز ندادم .

حال دختر خان خراب شد . در روستا می گفتند دیوانه شده ، البته وقتی با ما برخورد می کرد زیاد هم بی عقل به نظر نمی رسید . اما بسیار عصبی شده بود و می دانستم به راحتی نمی تواند ابوالفضل را فراموش کند . بعد از یکی دو ماه دختر خان به تبریز برگشت . اما نوکرهایش ما را زیر نظر داشتن .

عید سال بعد از رفتن ابوالفضل و رقیه بود که روزی از میاندوآب یکی از هم روستائیانمان که در شرکت قند کار می کرد ، به دیدن اقوام آمد و خبر سلامتی پسر و عروسمان را برایمان آورد . زیاد در روستا نماند و به سر کار خود برگشت .

حالا مطمئن بودیم که ابوالفضل و رقیه پیش دائی پسر روزگار می گذرانند . اما ما هنوز نمی توانستیم به آنان سر بزنیم . چون می دانستیم که نوکرهای ارباب ما را زیر نظر دارند .

بعد از برداشت محصول و فروش آن ، مقداری پول به دستمان آمده بود که آنرا کم کم مصرف می کردیم تا به وقتش به دیدن پسر و عروسمان برویم . بهار سال بعد حدود یک سال از دوری ما و فرزندانمان می گذشت . ربابه دیگر طاقت نداشت و هر روز از من می خواست که او را به میاندوآب ببرم تا هم برادرش و هم پسر و عروزش را ببیند .

دختر خان گاه گاه به همراه مادرش به روستا می آمد و گاهی هم از دور به مزرعه ها می نگریست . اما به نظر می رسید دیگر کاری با ما ندارد . می گفتند یک بار در تبریز ازدواج کرده اما یک ماه بعد از شوهرش طلاق گرفته .

ما آن سال دیگر سیب زمینی نکاشته بودیم . گندم به صورت دیم کاشتیم چون بدون حضور ابوالفضل کار سیب زمینی سخت بود و درد دوری فرزندانمان هم نمی گذاشت تا قوت کار داشته باشیم .

یک ماهی از عید گذشته بود . یک روز ربابه با التماس از من خواست که به میان‌دوآب برویم . دو ماهی بود که خبری از دختر خان نشده بود و به نظر می رسید دیگر از فکر خانواده ما خارج شده و خودم هم دلم برای پسر و عروسم تنگ شده بود . قبول کردم ، خانه و مزرعه را به یکی از اقوام سپردم و مقدار کمی پول که از فروش سیب زمینی های سال قبل مانده بود به همراه دو انگویی که ربابه برای مبادا کنار گذاشته بود برداشتیم و به مراغه برای سفر به میان‌دوآب رفتیم .

هر روز یک مینی بوس به میان‌دوآب می رفت و بسیار هم پر می شد . به هر زحمتی بود جایی برای نشستن در ته مینی بوس پیدا کردیم و به میان‌دوآب رفتیم .

برادر ربابه برای شرکت قند کار می کرد و سرکارگر قسمتی از کارخانه بود . قبل از رفتن ابوالفضل به میان‌دوآب هر عید به خانه ما می آمد اما آنسال نیامد ، بود . می دانستم که از طرف پسرم سفارش شده که نیاید ، که نکند خبری از ابوالفضل در روستا بییچد تا کسی به دختر خان یا نوکرهایش اطلاع دهد . دایی ابوالفضل سه دختر داشت که هر سه بزرگتر از پسرم بودند و در همان میان‌دوآب ازدواج کرده و زندگی می کردند .

خلاصه به هر زحمتی بود خانه حیدر برادر ربابه را پیدا کردیم . در خانه چوبی آنها یک کلون بزرگ داشت که با لرزش دست آن را به صدا در آوردیم صدای تپش قلب خودم را می شنیدم . چشمانم پر شده بود وقتی در باز شد داشتم می افتادم . زنی در را باز کرد ، ربابه و من نگاهی به او انداختیم . او سولماز زن حیدر بود . به گرمی ربابه را در آغوش گرفت و پس از سلام احوالپرسی به درون حیاط رفتیم . زنی در حیاط در حالی که کودکی را در آغوش داشت نشسته بود . به او نگاه کردن ، شناختم . ربابه به سمت او لنگان لنگان و به تندی پیش رفت و با گریه گفت : قربونت برم رقیه جانم و

همینطور می گفت رقیه جانم و او را غرق در بوسه کرد .

رقیه نیز اشک می ریخت . قیافه اش بسیار عوض شده بود . لاغر شده بود و قیافه ای زنانه پیدا کرده بود .

جلو رفتم و دست نوازشی بر سر او کشیدم . او نیز به سرعت دست مرا گرفت و بوسید . نگاهی به نوزادی که در آغوش داشت انداختم . درست شبیه بچگیهای ابوالفضل بود . گوئی به بیست و پنج سال پیش برگشته بودم و کودکی پسر را می دیدم . ابوالفضل تنها بچه ای بود که خداوند متعال به ما عطا کرده بود و از کودکی او را از جان خود بیشتر دوست داشتیم . سادات روستا می گفتند : او شبیه جدش حضرت رسول (ص) است .

تا شب با نوه ام که نام او را سید مصطفی گذاشته بودند مشغول بودیم . شب حیدر و ابوالفضل از شرکت قند آمدند . ابوالفضل وقتی ما را دید از خوشحالی اشک می ریخت و دست و رویمان را غرق در بوسه کرده بود . به آنها گفتم که دیگر دختر خان و نوکرهایش با ما کار ندارند و پدر و مادر رقیه در ده هام پوئیل پیش عموش زندگی می کنند .

رقیه آن شب مُدام از حال و احوال پدر و مادرش می پرسید و از ابوالفضل می خواست که او را به مراغه و روستای هام پوئیل ببرد .

ابوالفضل هم گفت : اگر خدا بخواهد باشه ولی روستای خودمان نمی ریم . فقط هام پوئیل سر می زنیم .

تا دیروقت بیدار بودیم .

صبح بعد از نماز بیرون رفتم تا نانوائی پیدا کنم و نان تازه ای برای صبحانه بگیرم . آنطرف کوچه یک جیب دیدم که بسیار شبیه جیب خان بود . لحظه ای ترسیدم ، جلوتر رفتم . دو مرد دستمال روی صورت خود انداخته و خوابیده بودند .

با خود اندیشیدم نکنه ماشین ارباب باشه و آنها ما را تا اینجا تعقیب کرده

باشند . از این فکر خنده ام گرفت . چون در طول راه اثری از جیب و نشانه ای از تعقیب نبود . از بس که دختر خان و نوکرهایش ما را اذیت کرده بودند . فکر کردم خیالاتی شده ام . از ماشین دور شدم و یک نانوائی بربری پیدا کردم و چند نان خریدم و برگشتم ، اثری از ماشین نبود . خندیدم که چه ترسی از یک دختر و نوکرهایش دارم .

به خانه که برگشتم ، اثری از حیدر نبود . پرسیدم : حیدر آقا کو سولماز ؟ گفت : رفت سر کار .

گفتم : این وقت ؟

گفت : آره هر صبح همین وقت می رن .

پرسیدم : ابوالفضل هم رفت ؟

گفت : فکر نکنم ، آقا ابوالفضلو ندیدم .

صدای ابوالفضل آمد که گفت : سلام بابا امروز نمی رم سر کار . موندم پیش شما با هم بریم بگردیم .

جواب سلامش را دادم . صبحانه را در کنار هم خوردیم . ابوالفضل پیشنهاد کرد کنار رودخانه برویم تا کمی ماهیگیری کنیم .

در روستای ما رودخانه کوچکی بود که گاهی ابوالفضل و چند نفر از هم سن و سالهایش برای ماهیگیری می رفتند و با دست از لای سنگها ماهی می گرفتند . اما رودخانه جیغاتی در مقابل آنجا صدها برابر بزرگتر بود .

ربابه به خاطر پادرد نیامد اما ابوالفضل و رقیه در حالی که سید مصطفی را در آغوش داشتند ، با من به کنار رودخانه رفتیم .

بزرگترین رودخانه ای بود که در طول زندگیم دیده بودم . جای خلوت و آرامی بود . و آرامش آنجا و سکوت دلنوازش خستگی راه را از تنم زدود . تا آنروز من ماهیگیری با قلاب و تور را بلد نبودم . وقتی ابوالفضل قلاب به سر نخ ماهیگیری بست و خمیری به آن زد و به رودخانه انداخت ، خنده ام

گرفته بود و او را مسخره می کردم و فکر می کردم امکان ندارد با این سوزن خم ، بشود ماهی گرفت .

چند دقیقه ی نگذشته بود که ابوالفضل با هیجان گفت : گرفتم . و شروع کرد نخ ماهیگیری را کشیدن . همینطور که ماهی به ما نزدیک می شد ، بیشتر تقلا می کرد و به شدت آب را به اطراف خود پراکنده می کرد .

یک ماهی بزرگ که به کلفتی مچ دستم بود به سر قلاب گیر کرده بود . وقتی ابوالفضل آن را به دستم داد ، باورم شد که این نخ نازک و سوزنی خم شده می تواند یک غذای حسابی برای ما محیا کنند .

سید مصطفی گریه می کرد و رقیه مشغول ساکت کردن او بود . به او گفتم : دخترم بهتر نبود تو درخانه می ماندی ؟

خندید و گفت : چطور توی خونه می موندم ، شما بوی ولایتمونو می دید . وقتی شما رو می بینم مثل اینکه بابام جلو رومه کمی دلم آروم می گیره .

ابوالفضل سر قلاب را دوباره خمیر زد و بدرون رودخانه انداخت و سر نخ را بدستم داد و گفت : هر وقت دیدی می کشه تو هم بکش . ماهی به دام می افته .

چند لحظه ای که گذشت احساس کردم ضربات ضعیفی به نخ وارد می شود به سرعت نخ را کشیدم و گفتم : فکر کنم ماهی گرفتم و نخ را جمع کردم . نخها روی هم تل انبار شد ولی سر قلاب اثری از ماهی نبود .

سید ابوالفضل جلو آمد و نگاهی به نخها انداخت و گفت : اینا که بهم ریخت و شروع کرد به باز کردن نخهایی که به علت ناشی بودن من به هم پیچیده بود . گفتم : ببخش بابا مثل اینکه نخ تو خراب کردم .

لبخندی زد و گفت : این حرفا چیه ؟ همه دار و ندارم فدای تو . رقیه جیغ کوتاهی کشید .

به سمت او نگاه کردیم . روبروی او اولدوز و بولوت نوکرهای خان ایستاده بودند . بند دلم پاره شد احساس سردی شدیدی در سر خود کردم .

باورم نمی شد که نوکرهای خان این همه راه را دنبال ما آمده باشند . یاد ماشین که صبح در خانه دیده بودم افتادم . پس واقعاً ماشین خان بوده .

اولدوز اسلحه شکاری که همیشه پیشش بود در دست داشت و لبخند می زد بولوت جلو آمد و نگاهی به ابوالفضل انداخت و گفت : خیلی عوض شدی .

با التماس گفتم : شماها چرا دست از سر ما بر نمی دارید ؟

بولوت گفت : فکر کردین خیلی زرنگین ، نه .

رقیه چادرش را درست کرد و در کنار ابوالفضل در حالی که سید مصطفی را در آغوش داشت ایستاد .

اولدوز با خنده ای گفت : باید با ما به مراغه برگردید .

ابوالفضل کمی به طرف اولدوز آمد و گفت : شما خجالت نمی کشین با اینن هیکلتون نوکر اون دختره قرتی هستین ؟

اولدوز اسلحه را به طرف سینه پسرش گرفت و داد زد : خفه شو ، حیف که باید زنده ببریمت و گرنه یه گوله حرومت می کردم .

بولوت نگاهی به سید مصطفی که در آغوش رقیه بود انداخت و در حالی که به طرف او می رفت گفت : بچه هم داریم و با قهقهه ای ادامه داد : چه زود بچه دار شدین .

ابوالفضل به سمت او رفت وبا فریاد گفت : کاری به زن و بچم نداشته باشین .

اولدوز با تمسخر گفت : اوه مرد شده ، چه زن و بچمی می گه .

بولوت با خنده گفت : کاری ندارم می خوام ببینم بچت پسره یا دختر .

سید ابوالفضل با کف دست به سینه بولوت زد و او عقبتر رفت .

بولوت که مرد قوی هیکلی بود و در روستا به عنوان قویترین مرد روستا مشهور بود ، عصبانی شد و به سمت ابو الفضل آمد .

من جلو رفتم و گفتم : آقا بولوت ببخشین تو رو خدا ، شر درست نکنین . خدا رو خوش نمی یاد ، این اولاد پیغمبره جدش می گیره ها .

بولوت با خشم لگدی به شکم من زد که از درد نفسم بند آمد . شکمم را گرفتم و نشستم .

ابوالفضل هم عصبانی شده بود . جلو آمد تا ضربه ای به بولوت بزند . ولی او پیش دستی کرد و با پشت دست سیلی محکمی به صورت ابوالفضل نواخت . صورت پسر به شدت تکان خورد . وقتی صورتش را برگرداند ، خون از کنار لب و دماغش سرازیر شده بود .

رقیه خم شد و تکه ای سنگ برداشت و به سر بولوت کوبید . خون از سر او نیز سرازیر شده بود .

اولدوز داد زد : سر جاهاتون وایستین و گرنه شلیک می کنم . بولوت به سمت رقیه هجوم آورد . ابوالفضل با لگد به شکم بولوت زد و او از شدت درد خم شد . سپس ابوالفضل با زانو توی صورت او زد و او را نقش زمین کرد .

اولدوز که کمی ترسیده بود داد زد : شلیک می کنم آ . بولوت با عصبانیت به سمت ابوالفضل هجوم آورد . ابوالفضل دو مشت پیاپی به صورت او زد و او را دوباره نقش زمین کرد . اولدوز به طرف ابوالفضل نشانه رفت .

به سمت او دویدم اما او شلیک کرد . رقیه خود را جلو ابوالفضل انداخت . گلوله از پشت کتفش ، قلبش را شکافته بود .

وقتی رقیه به زمین افتاد ، گویی آسمان را بر سرم خراب کرده باشند . ابوالفضل خم شد سر رقیه را روی پایش گذاشت . سید مصطفی که از آغوش رقیه افتاده بود ، به شدت جیغ می زد و گریه می کرد .

ابوالفضل با گریه گفت : تنهام نذار تو رو خدا ، تنهام نذار .

رقیه لبخند می زد . ابوالفضل به شدت می گریست .
 رقیه با لبخند و شکسته شکسته گفت : خوشحالم که کنیز سیدی پاک بودم .
 خواست چیز دیگری بگوید اما سرفه امانش نداد ، خون از کنار لبش سرازیر
 بود .

جلو رفتم و دستش را گرفتم . از شدت گریه نمی توانستم حرفی بزنم .
 رقیه پس از چند سرفه گفت : آقا سید شاهد باش تو آخرت به مادرت زهرا
 بگو که افتخار من کنیزی ...

نتوانست حرفش را تمام کند و سرش روی پای ابوالفضل افتاد .
 بولوت سر اولدوز داد زد : کی گفت بکشی ، مگه قرار زنده بردنشون نبود ؟
 اولدوز که عصبی شده بود دائم سرش را تکان می داد ، گفت : تقصیر
 خودشونه زبون آدم حالیشون نیست .

سید مصطفی به شدت گریه می کرد . او را در آغوش گرفتم .
 ابوالفضل دیگر گریه نمی کرد . سر رقیه را به زمین گذاشت و چادر را روی
 صورت رقیه کشید . و بلند شد و با خشم به سمت اولدوز رفت .
 اولدوز عقب عقب رفت و گفت : جلو نیا .

از پشت پایش به سنگی گیر کرد و زمین افتاد . اما ابوالفضل بدون توجه به
 جلو دوید . با لگدی اسلحه را از دست اولدوز به کناری انداخت . و با گرفتن
 یقه او ، وی را از زمین بلند کرد .

اولدوز نیز هیکلی درشت و قدی بلند داشت . اما در مقابل خشم ابوالفضل
 بسیار ضعیف به نظر می رسید .

ابوالفضل با زانو به شکم او کوفت و سپس مشت محکمی به گونه اولدوز
 نواخت که توأم با افتادن ، خون شدیدی به هوا پاشید .

بلوت چاقوئی از جیبش بیرون کشید و به سمت ابوالفضل دوید . جلوی او
 قرار گرفت اما او با مشتی که به دهانم کوفت ، مرا به کناری انداخت .

از پشت به ابوالفضل نزدیک شد و به شدت چاقو را به سمت کمر او برد ، اما ابوالفضل چرخید و چاقو در شکم اولدوز فرو رفت . بولوت چاقوی خون آلود را به طرف صورت ابوالفضل برد اما ابوالفضل دست او را گرفت و با کله توی صورت او ضربه زد ، بولوت افتاد . صورت ابوالفضل پر از خون شده بود . بولوت بلند شد ، صورت او را نیز خون پر کرده بود .

روی زمین تکه چوبی دیدم ، مصطفی را زمین گذاشتم و آنرا برداشتم و در حالی که فریاد می زدم : یا حسین علیه السلام . به سمت بولوت دویدم و با آن ضربه ای به سر او زدم .

سید مصطفی دیگر گریه نمی کرد .

ابوالفضل به آرامی به سمت رقیه به راه افتاد . اشکی که از چشمانش سرازیر بود خون گونه اش را می شست و سرازیر می کرد .

من هم مصطفی را دوباره در آغوش گرفتم .

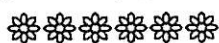
صدای شلیک گلوله سر مرا به سمت اولدوز که افتاده بود چرخاند . بولوت در حالی که نشسته بود به سمت ابوالفضل شلیک کرده بود و ابوالفضل در یک قدمی رقیه به زمین افتاد .

مصطفی را زمین گذاشتم و به سمت بولوت دویدم . او بلند شد ، در حالی که اسلحه شکاری دو لول را زمین می انداخت ، چاقویی که به زمین افتاده بود برداشت و به سمت شکم من شیرجه رفت . به سختی خود را کنار کشیدم و او در نزدیکی ابوالفضل به زمین افتاد . اما زود بلند شد .

ابوالفضل به سختی بلند شد . گلوله به کمر او اصابت کرده بود . ولی او هنوز زنده بود بلند شد و از پشت بولوت را گرفت . او به سمت ابوالفضل چرخید و با چاقو به شکم او زد . خواست ضربه دوم را هم بزند که ابوالفضل دست او را گرفت و چرخاند . نوک چاقو روی شکم بولوت بود که ابوالفضل با دست دیگر او را بغل کرد و او را به زمین انداخت و خود نیز روی او افتاد .

من که کمی گیج بودم به آنها نگاه می کردم . سکوت تلخی حاکم بر محیط شده بود . ابوالفضل خود را از روی بولوت بلند کرد و چهار دست و پا به سمت رقیه رفت . اما در یک قدمی رقیه افتاد . سینه خیز کمی جلوتر رفت و دستش را دراز کرد و دست بی جان رقیه را در دست گرفت .

به سمت آنها رفتم . نگاهی به صورت ابوالفضل انداختم . با گریه فریاد زدم : خدایا این همان صورت زیباست که همه می گفتند شبیه جدشه ؟ پیرمرد به شدت گریست . نمی دانستم چه بگویم اما پیرمرد به شدت گریه می کرد و آرام نمی شد . بلند شد و از کلبه خارج شد .



آنشب تا دیروقت پیرمرد به کلبه نیامد من هم به خواب رفتم و صبح زود برای نماز بلند شدم . باز هم از پیرمرد خبری نبود .

بلند شدم و لنگان لنگان به طرف در کلبه رفتم . احساس می کردم ، درد پایم خوب شده و می توانم حرکت کنم . در را باز کردم و به بیرون نگریستم پیرمرد جلوی لانه مرغها پشت به من نشسته بود . جلو رفتم و سلام گفتم .

به سمت من برگشت . چشمانش از گریه و بی خوابی سرخ شده بود . جوابم را داد و گفت : چرا بلند شدی ؟ برای وضو آب می آورم .

گفتم : حالم بهتر شده ، دیگه می تونم راه برم .

خوابم بگویم امروز می رم اما نگفتم . احساس می کردم در این حال نباید پیرمرد را تنها بگذارم . پیرمرد حرف دیگری نزد و در سکوت به مرغها نگاه می کرد .

بعد از صبحانه روحیه پیرمرد بهتر شده بود . با لبخند گفت : پسرم ببخش تورم ناراحت کردم .

گفتم : نوکرتم آقا سید .

در حالی که سفره را جمع می کرد گفت : امروز می رم ماهیگیری ، اگه می خوای تو هم بیا .

با خوشحالی گفتم : از خدامه .

ساعتی بعد من و پیرمرد در کنار رودخانه مشغول زدن طعمه بر سر قلاب بودیم . طعمه ای که استفاده می کردیم ، تکه ای از گوشت ناقا بود که کمی هم خراب شده بود . پیرمرد قلابی که به خیط بسیار کلفتی وصل بود به دستم داد و گفت : این برای ماهی درشته و با خنده افزود : شایدم ناقا گرفتی .

قلاب خودش هم بزرگ بود و خیطش از مال من هم کلفتتر ، تا کنون چنین نخهای ماهیگیری ندیده بودم . پیرمرد با اینکه از اول آشنائیمان کم حرف بود اما آنروز ساکت تر از روزهای پیش بود .

قلاها را به درون رودخانه انداختیم . تا ظهر پیرمرد چند تا ماهی بزرگ گرفت اما من نتوانسته بودم حتی یک ماهی کوچک بگیرم .

در فکر پسر ابوالفضل بودم که سرنوشتش چه شده که ناگهان ضربه ای شدید به نخ دستم وارد شد که دستم را به شدت به طرف خود کشید ، اما ول شد . گفتم : یه ماهی بزرگ نوک زد اما رفت .

پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت : وقتی که دستتو کشید ، تو هم نخو بکش .

گفتم : باشه و پس از کمی فکر ادامه دادم : نکنه طعمه رو خورده باشه .

پیرمرد گفت : نه ، گوشت ناقا به راحتی از قلاب جدا نمی شه . حالا کمی وایستا اگه نوک نزد ، قلاب را بکش بیرون شاید طعمه رو ...

پیرمرد حرفش را ادامه نداد . بلند شد و قلاب را کشید و نخ را به آرامی جمع کرد . تلاطمی در رودخانه شد و پیرمرد یک ناقای نیم متری را بیرون کشید . با هیجان بلند شدم و جلو رفتم و به پیرمرد کمک کردم تا ناقا را بیرون بکشد . پیرمرد آنرا بیرون کشید و با چوب به سر او کوفت و بعد از بی حال شدن ناقا او را به کناری انداخت .

گفتم : عجب ماهی ای .

گفت : این که به درد ما نمی خوره . به درد طعمه و مرغا می خوره .
 سر جایم برگشتم طناب را به دستم گرفتم . اما خبری نشد . حوصله ام سر
 رفت و قلاب را بیرون کشیدم و نگاهی به آن انداختم . طعمه سر جایش بود
 دوباره آنرا به رودخانه انداختم .

نگاهی به پیرمرد انداختم . می خواستم بدانم به سر مصطفی چه آمده اما
 جرأت پرسیدن نداشتم .

به آب خیره شدم ، بسیار آرامش بخش بود . روی سنگی نشسته بودم و
 مقداری از نخ ماهیگیری جلو پایم بود . ناگهان نخ دستم کشیده شد و مرا از
 جا کند . بلند شدم و نخ را کشیدم . به شدت به طرف رودخانه کشیده
 می شدم . نخهای جلو پایم ، به دور پایم پیچید . پیرمرد بلند شد و داد زد :
 گوجا ناقاست . به دنبال فریاد او سر یک ناقای بزرگ که از سر یک گاو
 بزرگتر بود از آب بیرون آمد و به سرعت در آب فرو رفت .

پیرمرد به طرف من دوید اما دیر شده بود و من به رودخانه پرت شدم .
 نخی که به پایم گیر کرده بود داشت مرا به رودخانه می کشید . به شدت
 دست و پا می زدم اما هر لحظه آب بیشتر وارد گلویم می شد و در دستانم
 احساس ضعف می کردم .

داد زدم : کمک ، اما آب وارد گلویم شد و به زیر آب فرو رفتم . نفسم را نگه
 داشتم هر لحظه بیشتر به ته رودخانه نزدیک می شدم . گوجا ناقا مرا با خود
 به عمیق ترین قسمت رودخانه کشید .

آب به درون شکمم هجوم آورد . احساس کردم سرم آنقدر بزرگ شده که
 دارد می ترکد . می خواستم نفس بکشم اما آب به درون ریه و شکم من
 سرازیر می شد . درد شدیدی در تمام بدن احساس کردم نمی دانم چقدر
 زیر آب بودم اما احساس کردم پایم از نخ ماهیگیری جدا شد . روشنی بالای
 آب را دیدم اما هیچ حس حرکت به سمت بالای آب را نداشتم .

بدنم خود به خود به سطح آب نزدیک می شد . انعکاس نور خورشید را زیر آب می دیدم که ناگهان همه جا تاریک شد . فهمیدم که زندگیم به آخر رسیده ، تاریکی محض و سکوتی مرگبار را احساس می کردم .

احساس کردم به سرعت چون باد از داخل غاری تاریک حرکت می کنم . دلم به شور افتاده بود . درست مانند این بود که در تاریکی مرا با طناب به دره ای رها کرده باشند و در عین حال که نمی دانم دارم سقوط می کنم ، احساس می کنم که روحم بالاتر از جسمم جا مانده و به آن نمی رسم . فکر کردم پس هنوز زنده ام .

مدتی گذشت و در انتهای غار نوری ضعیف دیدم . بیاد این آیه در سوره بقره افتادم .

« خدا یار اهل ایمان است ، آنان را از تاریکیهای جهان بیرون آرد و به عالم روشنائی برد و آنان که راه کفر گزیدند ، یار ایشان شیطان و دیو راهزن است . آنها را از جهان روشنائی به تاریکیهای گمراهی افکند . این گروه اهلبرزخ در آن مخلد خواهند بود . »

به سرعت از درون غاری باریک و تاریک چون یک قاصدک که باد آنرا با خود ببرد ، عبور کردم .

شنیده بودم گناه غریق شسته می شود .

باز به سمت آن نور کشیده شدم تا بزرگتر و بزرگتر شد و ناگهان خود را در فضایی سفید که هیچ چیز آنرا از شدت روشنی نمی دیدم ، احساس کردم آرامشی بر من مستولی شد که تا آنروز تجربه نکرده بودم . نه احساس درد داشتم نه ناراحتی و نگرانی گویی به خوابی شیرین فرو رفته بودم .

کم کم چشمانم به آنجا عادت کرد . جایی بود وصف نشدنی ، نمونه اش را ندیده بودم . بویی لطیف و زیبا به مشامم می رسید نسیم چنان به نرمی به صورتم می خورد که گویی وجود ندارد اما آنرا احساس می کردم .

تا چشمم کار می کرد مناظر زیبا بود و اصوات ملایم و زیبایی به گوشم می رسید اما تمام مناظری که می دیدم ، می بوئیدم و می شنیدم . چنان لطیف و آرام بود که گویی وجود نداشتند .

مدتی محو مناظر بودم ، از روبرویم چیزی شبیه یک تکه ابر بسیار شفاف و سفید به من نزدیک شد . وقتی نزدیکتر شد پدرم را شناختم . او با لبخند به من سلام کرد و مرا در آغوش گرفت . لباس بلند و سفید به تن داشت با صدایی لطیف گفت : خوش آمدی پسر .

سلامش را جواب دادم و در حالی که سرم را به سینه اش می گذاشتم گفتم : دلم برای تنگ شده بود .

با لبخند گفت : مدت زیادی نیست که از هم دوریم .

روبرویش ایستادم و گفتم : خیلی وقته ، من بچه بودم شما به رحمت خدا رفتین .

دستی به سرم کشید . دستم را در دستش گرفت و به راه افتادیم . گویی روی آب راه می رفتم و لطافت دور و برم کوچکترین فشار و ناراحتی به جسمم وارد نمی کرد .

گفت : چند سالی که برای شما روی زمین گذشته ، اینجا مدت کوتاهی بوده تازه من هر شب جمعه بهتون سر می زدم .

گفتم : سر میزدید ؟

گفت : آره سر می زدم . همین پنجشنبه هم به مادرت سر زدم ، حالش خوب نبود .

ایستادم یاد مادرم افتادم . به پدرم گفتم : خیلی دلم می خواست بهش یه سری بزنم .

پدرم با لبخند گفت : فقط اراده کنی همون جا خواهی بود .

اراده کردم و دیدم در اتاق پیش روی مادرم هستم . مادرم در حال خواندن

قرآن بود و هر چند آیه که می خواند دست بدرگاه خداوند بلند می کرد و می گفت : خدایا خودت حفظش کن .

سلام کردم . اما مادرم جوابی نداد . او خودش به من یاد داده بود جواب سلام واجب است .

دوباره سلام کردم . متوجه شدم او از حضور من بی اطلاع است . با خود اندیشیدم . نکند من در خواب هستم .

به یادم آمد که درون آب فرو رفته بودم . اراده کردم پیش سید محمود بروم . دیدم که بالای رودخانه ام و سید محمود دارد جسد مرا از آب بیرون می کشد اراده کردم و جلوتر رفتم . بله خودم بودم اما با شکمی بزرگ شده از آب کمی تکان می خورد معلوم بود نفس می کشد .

پیرمرد فریاد می زد خدایا کمکش کن خدایا کمکش کن و شروع کرد به فشار دادن سینه ام ، آب از دهان جسمم خارج شد . جسمم نفس آرامی کشید .

پیرمرد مرتب این کار می کرد و از خدا می خواست نجاتم دهد . داد زدم سید محمود ول کن . همین حالی که دارم خوبه . مُردم که مُردم ، عوضش این ور زندم .

سید محمود زیر گلوی جسمم را سنگی گذاشت و دهانم را باز کرد . دوباره به سینه ام فشار آورد .

گفتم : اگه می خوای زنده بمونم از دهنش نفس برسون .

اما پیرمرد صدای مرا نمی شنید .

از آن وضع خسته شدم اراده کردم پیش پدرم برگردم . لحظه ای بعد پیش پدرم بودم .

با خنده گفتم : این سید محمود می خواد آبی که تو شکمم رفته ، خالی بکنه زنده بمونم .

پدرم خندید و گفت : اگه عمرت به دنیا باشه برمی گردی .

گفتم : یعنی ممکنه زنده بمونم .

گفت : مادرت بدون اینکه وضعتو بدونه داره برات دعا می کنه شاید زنده بمونی .

گفتم : ولی من خیلی راحت تمایلی به برگشت به دنیا ندارم .

گفت : البته این دنیا خیلی راحت اما باید از اونور توشه بیاری . اگه می بینی

حال و روز من خوبه به خاطر خدمت تو تکیه و امام حسین علیه السلام است .

گفتم : راستی سؤال جواب که شنیده بودم چی شد فشار قبر چی شد ؟

گفت : اینا وقتی که کاملاً از اون دنیا بمیری . هنوز وقتش نشده .

گفتم : خیلی سخته نه ، خیلی آدمو اذیت می کنن .

پدرم به چشمانم نگاه کرد و گفت : خدا در سوره انفال می فرماید :

« و بدانید که عذاب خدا بسیار سخت است . »

البته این هم کلام خداست در سوره یونس : « خدا هرگز بر هیچ کس ستم

نخواهد کرد ولی مردم خود در حق خویش ستم می کنند . »

ستمی که ما به خود می کنیم ، از اعمالی است که به نافرمانی خدا صورت

می گیرد . در سوره الانعام می فرماید : « هر کس کار نیکو کند و او را ده

برابر آن پاداش خواهد بود و هر کس کار زشت کند ، جز به قدر آن کار

زشت مجازات نشود . »

توشه برای این دنیا همان اعمال نیک است که خدا فرموده و پیروی از

رسولان او که مژده رسالت رسول اسلام محمد (ص) را بشارت دادند .

در سوره الاعراف می فرماید : « آنانکه پیروی می کنند پیغمبر فرستاده

درس ناخوانده ای را که میباندش نوشته نزد ایشان در توریّه و انجیل

امرشان کند به نیکی و نهیشان کند از بدی و حلال کند برای ایشان پاکها را

و حرام کند برایشان پلیدها را و بنهد از ایشان بارشان و آن زنجیرهایی را که

برایشان بوده است . پس آنان که ایمان بدو آوردند و ارجمندش داشتند

و یاریش کردند و پیروی کردند روشنائی را که با او فرستاده شده است ، آنانند رستگاران . »

نوری که با او نازل شد و فرستاده شد حضرت علی علیه السلام است . و نوری که بر او نازل شد قرآن کریم است و اینست که قرآن و عترت از هم جدا شدنی نیست .

با خود فکر کردم پدرم در حیاتش اینقدر نمی دانست ، چه خوب می داند . خواستم ببرسم این چیزها را چگونه فرا گرفته که احساس کردم باد شدیدی مرا از او دور می کند . از پدرم دور شدم و دور شدم تا او چون نقطه ای نورانی شد و سپس ناپدید گردید .

ناگهان خود را در اطافی دیدم . اطافی کوچک با دیوارهای کاغذی تختی بود و من جسد خود را روی تخت دیدم که پیرمرد مرا به هر زحمتی بوده بدانجا برده .

معلوم بود که یکی دو روزی از غرق شدن من می گذرد . حالا فهمیدم که پدرم چرا می گفت برای شما زمان زمینی طولانیست .

صورت جسم رنگ پریده بود و به سختی نفس می کشید . جلوتر رفتم و به او نگاه عمیقتری انداختم . احساس محبتی به این جسم می کردم ، به یاد پدرم افتادم . ناراحت بودم که چرا از پیش او بدینجا آمدم . خواستم اراده کنم و پیش او برگردم اما میسر نشد . فقط بالای سر جسدم ایستاده بودم .

صدای پدرم را شنیدم که گفت : هنوز وقت اومدن نیست تا می تونی پرهیزکار باش که در سورة الحجرات می فرماید : « همانا گرامیترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست » و در سورة التوبه می فرماید که : « خدا پرهیزکاران را دوست دارد . »

صدای پدرم رفته رفته ضعیف می شد و انعکاس آن بیشتر . گفت : پسر من با توبه به این دنیا بیا با توبه . این کلمه چند بار در گوشم پیچید .

جسدم همچون آهن ربائی که آهن را به طرف خود می کشد مرا به سمت خود می کشید . دلم نمی خواست به طرف او بروم ، آرامشی که در آن روشنائی دیده بودم مرا از برگشت به دنیا خشنود نمی کرد .

درد شدیدی در سرم احساس کردم انگار با پتک به سرم می کوفتند . دستم را به سرم گرفتم .

لحافی که رویم بود به کناری رفت . چشمانم را باز کردم درون همان اطاق بودم اما روی تخت دراز کشیده بودم .

چشمانم اشک آلود شد . به یاد پدرم افتادم ، پشیمان از زنده ماندن بودم نفس عمیقی کشیدم . کمی که گذشت از بودن در دنیا خوشحال شدم و شکر خدا کردم .

سکوتی در اطاق حاکم بود .

بلند شدم و نشستم هنوز سرم درد می کرد . نگاهی از پنجره ای که سمت چپم بود به بیرون انداختم . چند کودک به دنبال هم می دویدند و چند کودک نیز در کناری ایستاده بودند . به نظر می آمد که در مدرسه ای هستم اما تعداد بچه ها آنقدر نبود که اینجا مدرسه باشد .

از تخت برخاستم و به سمت دری چوبی که در سمت راستم بود حرکت کردم . اما سرم گیج رفت و کم مانده بود که بیافتم .

برگشتم و دوباره روی تخت نشستم و از پنجره به حیاط نگریستم . در حیاط مردی جوان پیش بچه ها آمد و مشغول صحبت با آنها شد و با دست به پنجره اشاره کرد .

از حرکاتش متوجه شدم که آنها را دعوت به سکوت می کند . نگاهش که از حیاط به من خورد ، به طرف پنجره به راه افتاد . از کنار پنجره عبور کرد و لحظه ای بعد از در اطاق داخل شد .

با خوشرویی سلام کرد .

جوابش را دادم .

گفت : خیلی خوشحالم که بهوش اومدین .

با تعجب پرسیدم : اینجا کجاست ؟ من اینجا چیکار می کنم ؟

با لبخند گفت : دو تا اطاق درست کردن به اسم دبستان روستا . منم مراد هستم ، سپاهی دانش روستا .

به دور و برم نگاهی انداختم و گفتم : پس سید محمود چی شد ؟ کی منو آورد اینجا ؟

گفت : سید محمود آورد خیلی هم نگران بود . آخه تو روستا درمانگاه نیست مریضارو میاریم اینجا که اگه از دست من کاری بر بیاد که انجام می دهم وگرنه می بریم میاندوآب .

پرسیدم سید محمود حالا کجاست ؟

گفت : وقتی مطمئن شد حالت بهتر شده ، نمی دونم واسه چی رفت میاندوآب .

گفتم : حتماً رفته به مدرسم خبر بده اینجا .

با خوشحالی گفت : مگه شما هم فرهنگی هستین ؟

جواب دادم : بله معلم هستم .

سر و صدایی در حیاط بلند شد . معلوم بود که بچه ها دارند با هم دعوا می کنند . مراد پس از عذرخواهی از من ، از اطاق خارج شد .

نیم ساعتی گذشت و خبری از کسی نشد . حال من هم بهتر شده بود بلند شدم تا از اطاق خارج شوم .

ضربه ای به در خورد و در باز شد .

سید محمود بود که وارد اطاق شده بود ، با دیدن من با خوشحالی گفت : خدا رو شکر که خوب شدی .

نگاه عمیقی به او انداختم احساس محبت شدیدی به او می کردم . در دلم او

جای پدر از دست رفته ام را پر کرده بود .

سید محمود وارد اطاق شد . پشت سر او کودکی ایستاده بود ، با ورود سید محمود او نیز وارد شد . فکر کردم از بچه های مدرسه است اما او کوچکتر از آن بود که درس بخواند . حدود ۴ یا ۵ سال سن داشت . جلوتر آمد و در کنار سید محمود ایستاد .

ساکت و آرام به من نگاه می کرد . چشمانش آنقدر معصوم بود و چهره اش آنقدر زیبا که تا آنروز بچه ای به زیبایی او ندیده بودم . در دلم شوری به پا شد . پرسیدم : سید محمود این کیه ؟

سید محمود با لبخند گفت : کی باشه خوبه ؟

نگاهی دیگر به چشمان روشن و شفاف کودک انداختم . چشمانم پر شد . پرسیدم : این سید مصطفاست .

کودک لبخندی زد . به نزدیکی رفتیم و روی زانو نشستیم و او را در آغوش گرفتم . اشک از چشمانم سرازیر شد .

سید محمود گفت : آره این سید مصطفی است نوّه من . برادر ربابه برای زیارت امام رضا علیه السلام رفته بود . ربابه را هم که همیشه آرزوی زیارت امام رضا علیه السلام رو داشت با خودش به مشهد برده بود . مصطفی هم که جونش وصله به مادر بزرگش ، باهاش رفت . دو هفته ای می شد که رفته بودند ، امروز صبح برگشتن .

بلند شدم و روی تخت نشستیم . سید مصطفی را پیش خود نشاندم .

سید محمود خندید و گفت : حالا راجب این جغد پیر چی فکر می کنی ؟

با شرمندگی گفتم : تو رو جدت حلالم کن . دیگه این حرفو نزن .

خندید و کنارم آمد و در حالی که دست نوازشی بر سرم می کشید ، گفت :

حالات کردم پسر مشروط بر اینکه گاهی به ما سر بزنی .

خندیدم و گفتم : گاهی چیه ؟ می رم تقاضا می دم این دو سالو میام همین

(۸۹)

دبستان کوچیک این روستا تا به شما نزدیک باشم . بعدشم دیگه جون منم یه جورایی به شما وصل شده ، مگه من می تونم بدون شما بمونم . تهرانم که برم هر ماه برای دیدنتون میام اینجا . هر دو با خوشحالی خندیدیم ، مصطفی هم به خنده ما خندید .

پایان

التماس دعا . س . ا . میر یوسفی

